



۳۰۷ صفحه

ژانر: طنز , عاشقانه

نوشته : کیانا بهمن زاد
ساخت کتاب pdf : فرید سقراطی
کانال کتاب تلگرام ما

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

Telegram.me/goldjar



@goldjar



درباره داستان:

رمان کاملا طنز و درعین حال عاشقانه ای است.

زندگی دوتا پسر کاملا شیطون و خیلی جذاب به اسم های آیدین فرخی و آرمان رادمهر به همراه یک دختر شیطون به اسم عسل رادمهر.

عسل و آرمان باهم فامیل اند و آیدین هم دوست خیلی صمیمی و چندین ساله آرمان هستش ...

عسل ۲۰ ساله توی زندگی با آرمان و آیدین که ۲۴ سالشونه ماجراهای قشنگ و باور نکردنی براشون اتفاق می افته که توی این ماجراها شما فقط در حال خندیدن هستید....

آرمان و آیدین روی عسل خیلی تعصب دارند و خیلی هم دوستش دارند اما باور و دپسری به نام اشکان پاک نژاد زندگی عسل و رابطه اش با آرمان و آیدین کمی به هم می خوره و اتفاقی براشون می افته که عسل اصلا انتظار نداره حتی شما هم انتظار ندارید چه برسه به عسل!

رمان بسیار عالی و جذابی است و خواندنش خارج از لطف نیست.

چند نکته:

(۱) این رمان رده سنی ندارد

(۲) کلی اسامی و شغل ها و شخصیت ها و مکان ها مستعاره هستند

(۳) هرگونه تشابه با هر رمان و داستان و نوشته ای کاملاً تصادفی

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

منظورت همون کامروا باشیه دیگه نه؟؟؟؟!!!!!!

آره همون خب من هم ساعت ۶ صبح شمارو بیدار کردم که به اطلاعاتون برسونم که دارم میرم دانشگاه شماکاری باهام ندارید...

کمی مکث کردم بعد ادامه دادم... من هم کاری باهاتون ندارم خدا حافظ... بای بای...

چشمای ارباب گردش و گفت:

_چ_____ی؟؟؟!!! تو ساعت ۶ صبح من و بیدار کردی؟! تومی دونی به خاطر تو ساعت چند خوابیدم.. ۴ صبح می فهمی... می کشمت به قرآن می کشمت و ایسا ببینم کجاداری فرار می کنی..._

می دونستم من و بگیره کارم ساختس.. پس مغز آیدین هه ببخشید مغز خر که نخوردم و ایسم...

وارد هال طبقه بالامون شدم

(خونمون دوبلکسه...اره دیگه بچه پولداریم البته بین خودمون بمونه این آرمان و آیدین از اون خر پولان من که پز خونه دوبلکسمون و میدم دارم پز پول همین اربابی که مثل یه ببر وحشی دنبالمه رو میدم...در حال فرار بودم که به پشت سرم نگاه کردم ببینم ارباب میاد دنبالم یا نه بادادی که ارباب زد به جلوم نگاه کردم و به شدت به مجسمه طلایی فلزی بر خورد کردم افتادم زمین که اون بی حیا(منظورم مجسمه) افتاد روی سینم چنان جیغی زدم که ارباب خودشو بهم رسوند و مجسمه رواروم برداشت بانگرانی پرسید:

چی شدی عسل.. خوبی...

بغلم کردو منو برد گذاشت روی مبل....

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_چشم ارباب_____اب جونم

رفتیم پایین که یکهو یادم افتاد فرنی وژله درست نکردم..

واااا ارباب_____اب من و می کشه..

آخه ارباب صبح / ظهر / شب / وقت مرگ / عصر ونه / نصفه شب / خلاصه
باید در هر زمان و در هر شرایطی حتما توی یخچال فرنی وژله باید موجود باشه...

دیدم اوضاع خیییییته خواستم برم بیرون که باز هم دوباره به ارباب
برخوردم: /

ارباب_چشماتونمی تونی باز کنی و منو به این گندگی و خوش هیکلی ببینی
(اعتماد به نفست تو حلقم البته خداییش راست میگه ها) اول صبحی دوبار پدر شکمم
رود راوردی تو دختر.. بیچاره شوهر آیندت بدبخت چی قراره بکشه از دست
توووووووو

_من هیچ وقت شوووهر نمی کنم... حالا بحث شوور و ول کن (بعد با چابلوسی
و نازی گفتم) میگم ارباب جوووونمم؟؟؟؟!!!!

باشیطونی نگام کردو گفت:

ارباب_بله عزیزم!

من_منو می رسونید دانشگاه؟

ارباب_بذار صبحونم و بخورم فرنی وژله رو که خوردم باشه می رسونمت گلم

زگی من می خوام تو نفهمی ژله و فرنی نداریم بعد تو میگی بذار بخورم بعد..



خواستیم کفشهای اسپرت خوشگلم رو که بپوشم که ارباب از تو آشپزخونه بالحن معترضی گفت:

_!!!!!!...عسل فرنی وژله کوووووووووووووووووو؟؟؟؟

اوخی....دلم براش سوخت...

من تو بیخچال طبقه چهارم پشت کیک شکلاتی.. اربابا به کیک شکلاتیه سیخونک نرنی ها...

حالا دروغ گفته بودم ماکه اصلا فرنی وژله نداشتیم....

رفتم توی حیاط یکهو صدای نعره ارباب اومد که گفت:

_____ع
_____ل می
_____کش
.....

زود خودمو انداختم بیرون باید برای یک کتک جانانه خودمو آماده می کردم

توی تاکسی نشسته بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد از طرف ارباب بود بازش کردم نوشته بود:

"که سرمن کلاه می ذاری آره بنذار برگردی خونه پدر تو در میارم"

ترسیدم براش نوشتم:

"آخه ارباب ژله نداشتیم مگر نه درست می کردم ببخشید دیگه تکرار نمی شه"



از ترس داشتم سگته می کردم آخه این اربابه مایا بهتر بگم آقا آرمان
 رادمهر پسر عموی بنده هستند واسمی که برایشون انتخاب کردم ارباب
 هستش.. خخخخ.. آخه به رئیس دهات میگن ارباب من هم بهش میگم ارباب
 ... بقیشو بخونید میفهمید چرا این اسم زیبارو برایش انتخاب کردم... خخخ...

وقتی ۱۳ سالم بود همراه پدر و مادرم می رفتیم شمال من تک فرزند و دردونه بابام
 بودم اما اون شب شوم ما بایه کامیون تصادف کردیم... پدر و مادرم فوت شدند تمام
 دارایی و اموال من رو فروختم شد ۱۰۰ میلیون تومان و با اون پول راننده کامیون
 رو دادم چون پدر من مقصر بود... اما خودم جایی رو دیگه نداشتم برم نه کسی نه
 کاری نه قومی نه دوستی... روی یکی از پله های بانک نشسته بودم که یک ماشین
 کمری مشکی خوشگل جلوم و ایستاد ترس برم داشت... یک مرد مسن خوش قیافه
 و خوش هیكل که عجیب شبیه پدرم بود او مد سمتم و گفت: "دخترم شما این موقع شب
 زیر بارون چی کار می کنی می دونی الان پدر و مادرت نگران شدن"

اون موقع حتی نفهمیده بودم که بارون شروع کرده به باریدن تمامی ماجرار
 و برایش تعریف کردم که باخوش رویی گفت: "بلند شو بریم خونه ما.. خونه"

ما بزرگه و جابرای تو هم هست مثل دختر نداشتم ازت مراقبت میکنم"

تشکر کردم اما خیلی اسرار کرد و من هم جایی رونداشتم که برم به خاطر همین
 سوار ماشینش شدم وقتی به منزلشون رسیدیم واردیه حیاط خیلی بزرگ شدیم
 ماشین رو پارک کرد و باهم پیاده شدیم یک زن خوشگل و خیلی مهربون به اسم منیژه
 خانم با صدای ظریفش گفت: این دیگه کیه محمد خان؟؟؟؟ چه قدر نازه...

محمد آقا همون مرد مسن ماجرار و برای منیژه

خانم (همسر محمد خان) تعریف کرد و در آخر اضافه کرد که به عنوان دختر من
 بزرگش می کنیم منیژه خانم باناراحتی و با اشکایی که تو چشمای آبی رنگش جمع
 شده بود گفت:



_ تسلیت می گم و واقعا متاسفم دخترم بیاتوهواسرده.. عزیزم

رفتم تو.. و ووی... چه خونه بزرگ و خوشگلی داشتن ..

خونه ویلایی دوبلکس.... حال بزرگ و واقعا زیبایی داشتن...

همون طور که مشغول آنالیز کردن خونه بودم چشمم به یه پسری خوشگل
وقد بلند و واقعا هیکلی باچشمان آبی درشت و لبایی قلوه ای که عجیب خوشفرم
و خوشگل بود لامصب... بینی قلمی بامزه های سیاه بلند و ابروهای کشیده خوشگل
داشت از پله ها پایین می اومد خیلی خوش هیکل بود پسره یه پوز خندی بهم
زدور و به باباش گفت:

_ بابا این دختره کیه؟؟؟

محمدخان گفت:

_ خواهر جدید تو

_ ولی من که خواهر نمی خواستم

منیژه خانم گفت:

_ بس کن آرمان زشته

فهمیدم اسمش آرمان اسم قشنگی بود کاملا مثل خودش.. یک سال گذشت و من
فهمیدم که این مرد مهربون عموبنده است و آرمان پسر عموم من....

زندگی خوب و آرومی داشتم تا اینکه عمویم ارشد و تو بیمارستان بستری شد...
هفته بعدش عموم فوت شد ...



با صدای راننده از فکر و خیال او مدم بیرون پول و سمتش گرفتم و پیاده شدم ...
 با خوشحالی وارد دانشگاه شدم سحر و از دور دیدم و دویدم پیشش و باهم به سمت
 کلاس راه افتادیم سر جاها مون نشستیم و ۲ دقیقه نبرد که استاد هم وارد کلاس
 شد با اشتیاق داشتیم در سمو گوش می دادم و جزوه برداری می کردم آخه آرمان
 (یا همون ارباب خودمون) هر شب جزوه هامو چک می کرد اگه جزوه های خوب
 بانکات عالی نوشته باشم خوشحال می شد و نتیجه می گرفت که سر کلاس خوب
 درسو گوش دادم اما اگه بد بود نتیجه می گرفت که سر کلاس خوب گوش نکردم
 و دمار از روزگارم درمی آورد...

کلاس تموم شد و همراه سحر بیرون رفتیم ساعت ده ونیم بود من که امروز دیگه کلاس
 نداشتم اما سحر تا ساعت دو کلاس داشت... از سحر

خدا حافظی کردم و یک ماشین گرفتم و راه افتادم به سمت خونه یاد گذشته افتادم
 وقتی که عموز دنیا رفت شادی و شور و هیجان و از خونه بردن عمو چون به عمو خیلی
 وابسته بود ۳ ماه بعدش سخته کرد و از دنیا رفت بعد از فوت زن عمو حال من خیلی
 بد بود و همش کارم آبغوره گرفتن بود تا اینکه آرمان خان او مدتی اعلام وجود بکنه
 گفت که می تونم پیشش بمونم البته به عنوان یک خدمتکار و به جاش اون هم
 نیازها و خرج های تحصیلی من و بر طرف میکنه و ازم مراقبت میکنه البته تا زمانی
 هزینه تحصیل منومی ده که خوب درس بخونم و بانمره های عالی ترممو پاس
 کنم. شاید بگید چه قدر احمق بودم که قبول کردم اما خوب توی شهری اونهم تهران
 برای من دختری ۱۵ ساله جای خیلی خطرناکی بود که توی یک خونه
 مجردی اونهم تک و تنها زندگی کنم پس قبول کردم و بهش از اون موقع به بعد می
 گم " ارباب " البته جلوی آیدین بهش می گم آرمان چون آیدین نمی دونه من به
 عنوان یه کلفت توی اون خونه هستم نه به عنوان یک دختر عمو البته زندگی کردن
 باهاش بد نیست پسر خیلی باحالیه و همیشه مراقبمه البته اون به خاطر این میگم به
 عنوان یه خدمتکار چون همش از لچ من هی حرص میده و دستور میده... الان هم
 پنج ساله که پیش آرمان و آیدین زندگی میکنم البته آیدین توی ویلای خودشون
 زندگی میکنه ولی خب بیشتر اوقات خونه ما پلاسه...



با ایستادن ماشین از فکر و خیال او مدم بیرون پول و حساب کردم و کلید و توی در انداختم و رفتم تو امروز آرمان ساعت ۳ برمی گشت خونه چون سرش روزهای زوج شلوغه پس یه تاپ صورتی و یک شلوار لی خوشگل پوشیدم و پیشش به سوی غذا.....

اسنک ها رو داشتیم سرخ می کردم که یادم افتاد هنوز سالاد درست نکردم یه سالاد خوشمزه و خوشگل درست کردم و ژله و فرنی هم آماده کردم کارام داشت روبه اتمام پیش می رفت که صدای ماشین آرمان و به دنبال اون وارد شدن جنسیس آیدین... واقعا خیلی ذوق کرده بودم دست هامو شستم و خشک خشکشون کردم و رفتم به طرف در.. درو باز کردم که صورت شیطون آیدین توی در نمایان شد و پشت سرشم آرمان....

آیدین چشمش به من افتاد چشمش برق خاصی زد اما آرمان که پشت آیدین بود اخم و حشتناکی کرد:

_ سلام بر آبجی گل و خوشگل و نانا ز خودم

_ سلام برداداش آیدین خوشگل و خوش هیگل و شیطون خودم

همدیگرو بغل کردیم یک بوس روی پیشونی من کاشت

آرمان_ ایهههههه همیشه آیدین خان از جلوی در بیاید کنار بنده هم آدم هستیم هم صاحب خونه... بابا... مارو هم تحویل بگیر یددیگه...

آیدین صداشوزنونه کرد و بایه عشوه خاصی گفت: وای بیخشی... عشقم این دختر اصلا حواس برای آدم نمی ذاره
_____4....

بعد از زدن این حرف رفت روی کاناپه نشست و تلویزیون رو روشن کرد و لبخند بر گشتم سمت آرمان... وای... این چرا چشمش اینقدر قرمز شده با صدای



آرومی که آیدین نشنوه ولی پراز خشم گفت: این چه سرو وضعیه... یه نگاه به سرو وضع خودم انداختم

وایییییییی پس بگو چرا چشمای آیدین برق زد و چشمای آرمان قرمز شد

(البته بگم هااا داداش های من همین آرمان و آیدین اصلا چشم هیز و ازاون دسته پسرهای... استغفرالله... نیستن....)

اخم کرد... باترس گفتم:

_به قرآن آرمان حواسم نبود به خدا از عمد این کارونکردم به خدادارم راست میگم
تورو خدادعوام نکن...

چشماتش رنگ آرامش به خودش گرفت اما باهمون خشم گفت:

_برو سریع لباسات عوض کن...

سریع رفتم یک ساپورت سفیدویک لباس مشکی آستین بلند ساده پوشیدم و سارافون
رنگی رنگی ام روهم پوشیدم و شال سفیدهم سرم کردم البته چون موهام خیلی
دراز بود بالا بستمش و انداختم توی لباسم آخه موهام تاروی باسنم می اومدند وقتی
در اتاقم روباز کردم آرمان هم بیرون اومد چشماتش که به من افتاد درخشید و گفت:

_ آفرین این تیپ یه خانم متشخص و زیبا جلوی دوتا پسره نامحرمه!....

مگه شما نامحرم بودید و من نمیدونستم... نه بابا... پس وقت بچگی و وقتهای دیگه
حتما ننتم...

رفتم جلوش و ایسادم... گفتم: ما اینیم دیگه...



دستامو گذاشتم روی شونه های بزرگ ونیرومندش و خودم وبالا کشیدم و یک بوسه کوچولو روی لبای قرمز خوشگلش زدم:

من_مام یه دونه پسرعموی خوشگل و خوش هیگل و صدالبته اخمو و غیرتی داریم دیگه بایدبه حرفش گوش بدیم....

سریع رفتم پایین و مستقیم رفتم داخل آشپزخونه داشتم کارهامو انجام می دادم که آیدین بایه اخم وارد آشپزخونه شدوبه من زل زدبایه لبخند پسر کش گفتم: آیدین چیزی شده....

_نه....

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به انجام دادن

کارهای خودم که آیدین روی صندلی نشست و گفت:

توازمن خجالت می کشی؟...

برگشتم سمتش و بایک لبخند جواب دادم:

نه چرا این سوال پرسیدی آیدینم؟..

آیدین_پس چرا رفتی لباساتو عوض کردی نکنه فکر کردی من ازاون دسته پسر ام که تحریک بشم و کاری دستت بدم..._

سر مو انداختم پایین خجالت کشیدم خب....

آیدین_چرا جواب نمی دی عسل...مکث کردادامه داد:پس درست حدس زده بودم فکر کردم بعداز ده سال اخلاق منو شناخته باشی و بدونی که



من هیچوقت تحریک نمی شم امامتاسفانه اشتباه فکر می کردم...

رفتم روی پاهاش نشستم و دستموانداختم دور گردنش:

_ببین من اخلاق داداشمو خوب می شناسم تو با اینکه خیلی خوشگلی و خوشهیگل و آرزوی هر دختری هستی و می تونی دست روی هر دختری بذاری جواب مثبت بگیری همین طور آرمان... آرمان هم مثل تو... تنها فرقتون اینکه رنگ چشمای تو خاکستری و حشیه و رنگ چشمای اون آبی اهلیه! راستی من نمی دونم شما دو تا که دوستید چه طوری اینقدر از نظر ظرافت و هیگل شبیه همین هااااا راستشو بگو ناقلا...

خنده دختر کشی کرد که دلم بر اش ضعف رفت...

آیدین_خب تو که دختر عمومی آرمانی چرا اصلا شبیهش نیستی و فقط رنگ چشماتون به هم رفته تازشم زود باش تو جواب سوال منو بده...

من_ببین داداشم هیچ خواهری از داداشش خجالت نمی کشه اما خوب ببین منو تو با خواهر برادرهای دیگه یه تفاوت داریم و اونهم اینه که ما نامحرم هستیم من که نمی تونم همچین لباسایی رو جلوی تو بپوشم آخه گلم...

(آره جون خودم به خاطر همین الان روی پاهاش نشستم...عجب نامحرمیه برای خودش بچم)

یکهونگ نگاهش عوض شد و گفت:

_پس من نامحرمم آره باشه من که دوست پسر عموت هستم ده ساله که تو رومی شناسم و بیست ساله که آرمان و می شناسم نامحرم.. ولی آرمان که پسر عموته نامحرمت نیست یه همچین لباسایی رو جلوش می پوشی؟...

(اوخی...بوی حسودی میاد شما حس میکنید؟)



یه بوسه کنار لپش کاشتم که کاملاً رنگ آرامش روی بهترین

مرد زندگی دیدم (البته دومین چون آرمان هم جزو شه)....

من یعنی تو منو نمی شناسی که همچین لباسایی هیچ وقت جلوی آرمان نمی پوشم
به خداداری اشتباه می کنی داداش گلم من جلوی آرمان اصلاً همچین لباسایی
نمی پوشم و قنایی که خونه نیست همچین لباسایی می پوشم امروز قرار بود آرمان
ساعت سه برگرد خونه ولی وقتی زود برگشت خونه خواستم برم لباسا معوض کنم
که چشمم به ماشین جناب عالی افتاد اون قدر ذوق کردم و خوشحال شدم که اصلاً یادم
رفت توجه وضعیتی هستم...

چشمم به چشمای قشنگش افتاد چشمایی که منو یاد وقتی میندازه که عموفوت
کرده بود من داشتم خودمو می کشتم... اما این

چشمابه من آرامش دادند و منو آرام کردند یاد آرمان می افتادم وقتی گفتند زن
عموفوت شده نزدیک بود بیفتیم که بانعره ای که آیدین زد آرمان منو بغل
کرد و چسبوند به سینش از اون موقع به بعد من هیچ وقت کمبود محبت نداشتم چون
این دو تا پسر شیطان آرمان و آیدین همیشه پشتم بودند و بهم دلداری دادند به خودم
او مدم که سه ساعت به چشماش زل زدم شیطونی نگام کرد و گفت: چیه پسر خوشگل
ندیدی البته هر چند خودم قبول دارم

که از نظر زیبایی از آرمان بالاتر و ولی خب دیگه بهش نمیگم تا نا راحت نشه وقتی یه
دختر به پسر خوشگلی مثل من زل می زنه یه معنی داره اونهم یه بوسه...

چ—
تو حلقم...

صفت بغلم کرد و یه بوس روی پیشونیم کاشت و گفت: نمی دونستم این



معنی میتونه داشته باشه !!!!

من گفتم: توجه قدربی ادب شدی آیدی _____ ن

خندیدوروبه آرمان گفت: باورکن هیچ خبری نیست شهردرامن وامان است دوست
منحرف من...

تک خنده ای کردم و دلم برای این دوپسر شیطون و دوست داشتنی ضعف
رفت... داشتن باهم شوخی میکردن....

آرمان_ توبه من می گی منحرف ???!!!

آیدین_ واقعا که... آرمان من فکر می کردم توبهم اعتمادداری دوست بیست ساله
نمی دونستم که.....

_وایسا وایساببینم تو الان چند دقیقه پیش به من گفتی

منحرف و حالا هم داری می گی که بهت اعتمادندارم آخه مغز کل آخه رئیس
شرکت (..) رئیس کارخونه (..) من اگه به تو اطمینان نداشتم که مدیریت یکی
از شرکت هامونمی دادم به تو یا نصف سهام کارخونه (..) و تمامی رمز کارت پول هامو
به تونمی گفتم یا رمز تمامی گاوصندوق هامو اگه بهت اعتماد نداشتم نمی داشتم
بیایی توی خونه ای که عسل توش زندگی می کنه یا بازارم راست راست جلوت راه
بره و بغلش کنی و بغلت کنه و بوسش کنی و بوست کنه اگه بهت اطمینان نداشتم الان
نمی داشتم عسل روی پاهات بشینه و باترس به من نگاه کنه اگه بهت اطمینان
نداشتم.....

آیدین_ اه بست کن دیگه آرمان... فهمیدم بهم اطمینان داری....



وبعدبانازی گفت:

عشق

آرمان داشت می خندید که باهمون خنده گفت:

واایی... ازرزز... دس... ت... زبووون... تو... واوایی
...مردم... از... خنده...

بعديه نگاهی به من کرد و گفت:

تو نمی خواهی از روی پاهای آیدین جوووونتووون بیاید پایین...

حسابی خجالت کشیدم بلندشدم که صدای اعتراض آمیز آیدین بلندشد...

اااااااا به توچه خوب جاش راحت بود...

غذارو کشیدم که آرمان گفت:

اااااا ایدی چی شد دستامو نشستم

بعد بلندشد و رفت بالاتاد ستاشو بشوره

ازاون بالاداد زد و گفت: اااااااااا اسل این که مایع نداره...

خوب برو دستشویی اتاق خودت بعدا پرش می کنم

ارباب

وای گندزدم ارباب دیگه چه صیغه ای...



آیدین_چی... توالان چی گفتی عسل توبه آرمان می گی ارباب؟

من_ نه بابا ارباب دیگه کیه نیست همش دستور می ده واسه همینه الان برای شوخی
گفتم ارباب

آیدین_ آهان ترسیدم می خواستم برم خفش کنم

من_!!!! مگه دعویا عصبانیت هم بلدی؟!!

آیدین_ پس چی هنوز داداشتون شناختی...

من_ ابله بله صحیح شمادرست می گید منم که وقتی با آرمان دعوامی کنم با آرامش
کامل حرف می زنم یا صداموزنونه می کنم...

آیدین_ خب اون که تونیستی اون منم تازشم من یاد گرفتم وقتی عصبانی میشم
آرامش خودمو حفظ کنم خانم کوچولو...

یه نگاه شیطونی بهم کرد و گفت:

آیدین_ هانی ژله و فرنی آرمان و بده به من ببینم..

من_ برای چی می خواهی توی یخچاله...

آیدین_ توبه به من چه کار به این کار هاداری تو....

بهبش دادم و گفت:

حالا قوطی فالفل و بهم بده ببینم

با ترس بهش نگاه کردم...



من_تورو خدا این کارونکن آرمان فکرمی کنه من این کاروانجام دادم به
خدا بیچاره ام می کنه آیدین این کارونکن

همون جور که داشت بابی رحمی تمام فلفل هارو خالی می کرد گفت:

_ نه نمی دونه تازشم من کنارت هستم آبجی خوشگلم..

آرمان اومد و نشستیم دور میز و غذا مونو داشتیم می خوردیم که آرمان یه نگاهی به
ژله اش انداخت و قیافش رو مچاله کرد و گفت:

_!!!!!! این چرا اینجوریه عسل واسه چی مال من بهم ریخته و مال خودتو آیدین
مرتبه?????!!!!

آیدین گفت: چی چی رو نامرتبه توکی نمی خوایی به صورت مرتب

بندازی تودهننت و قورتش بدی وقتی می ذاری تودهننت و می جویش خب نامرتب
میشه دیگه چه فرقی داره...

(بابا فدای دلیل وقانع کردنت بشم من)

آرمان_ من لب به این نمی زنم عسل زود باش فرنی و ژله خودتو بده به من بیا مال
منو خودت بخور...

آیدین با حالت عصبی گفت: چی چی رو بیا مال

منو بخور تو رو خدا اذیت نکن آرمان بخورش دیگه...

آرمان یه قاشق توی ظرفش کرد و خواست به سمت دهنش بیره که با



ببینمت... فکر کردی دستم بهت نمی رسه حالا کارت به جایی رسیده که میری توی
دسر مور دعلاقه من فلفل میریزی به خدااگه من امروز خون تو رو نریزم آرمان
نیستم...

از این حرفش خیلی ترسیدم واقعا قیافش خیلی

ترسناک شده بودمی دونستم اگه منو به چنگ بیاره منو میندازه بیمارستان به
خاطر همین فرار کردم می دونستم اگه فرار کنم بیشتر عصبانی می شه همیشه می
گفت اگه عصبانی می شم جلوم زانو بزنی و فرار نکنی اینجوری کمتر تنبیه می شی
اما اگه فرار کنی خیلی بدتر تنبیه می شی... سریع بدون اینکه کفشامو بپوشم رفتم
تو حیاط که نمی دونم پام به چی گیر کرد افتادم زمین باور کنید خیلی خیلی دردم
گرفت جیغی زدم و هر کاری کردم نتونستم بلند شم ناگهان آرمان سر رسیدیک
لبخند شیطانی که معنی بدی داشت زد و درحینی که داشت کمر بندشو باز می
کرد گفت:

آرمان_ گفته بودم که می گیرمت جرمت سنگین تر شد چون فرار کردی

من_ آ... آ... آ... ر... م... ان... به... خدا... تق... ص... یر... م... ن... ..

باورم نمیشد آرمان جدی جدی میخواست منو بزنه؟

اون که دست بزنی نداشت فقط در حد تهدید کردن...

کمر بندشو دور دستش بست و برد بالا و فرود آورد روی بدنم از درد پامو بدنم جیغ
بلندی زدم بعد از دو مین ضربه که خیلی محکم و تند تند و پشت سر هم حواله بدنم
میکرد آیدین سر رسید و جلوم قد علم کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

آیدین_ چی کار می کنی... کشتیش به خاطریه فرنی وژله مسخره داری این
کار و باهاش می کنی؟...



بهتون بگه یه دقیقه وایستید تا کفشها مو بپوشم بعد بیاوبهم حمله کن و بعد بزنی لهم
کن...

آرمان یه چشم غره بهش رفت و آیدین بانگرانی گفت: حالا مچ پاش که نشکسته
هان؟....

آرمان_ نه نشکسته فقط بدجوری پیچ خورده حالا توبیا ببرش تو تا من
برم پماد موبیارم...

آیدین قبول کرد و منوبغل کرد رفت به سمت اتاق که گفت: ببخشید همش تقصیر من
بود گریه نکن زود خوب میشی حالا درد زیادی داری؟...

_ نه نه نه..... وای چرا چرا آره خیلی درد داره...

آرمان اومد تو و شلوار مویکم داد بالا و شروع کرد به زدن پماد روی مچ پام و خیلی
خیلی محکم شروع کرد به مالش دادن... همش جیغ می زد که یکبار آیدین می
گفت آروم باش چیزی نیست و یکبار هم آرمان عین همین جمله رو تکرار می کرد تا
اینکه آرمان کلافه گفت: اینجوری نمیشه

خیلی عذاب می کشه آیدین برو از تو کوشو میزم یکی از آمپول هامو بایه دونه
آرامبخش بردار بیا تا بهش تزریق کنم تا این همه درد نکشه...

باترس گفتیم:

_ نه تو رو خدا نه باشه دیگه خفه می شم...

هر دو تا شون خندشون گرفته بود ولی جلوی خندشون رو گرفتند تا سلامتی من داشتم
می زاییدم (XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX)



تاشب توی اتاقم موندم و وقتی شب شد و وقت شام خواستم برم پایین که آیدین
و آرمان هر دو تاشون با دستای پر... وارد اتاق شدند لامپ رو روشن کردند و من تا
خواستم از روی تخت بلند شم او آمدند و گفتند: نه نه نه بلند نشو...

خوب بود واقعا بچه نژاییده بودم فقط مچ پام ضربه دیده بود دارن اینطوری از من
نگهداری می کنند اگه خدای نکرده مچ پام در میرفت و نمی توانستم بگیرم دیگه
چی؟؟؟!!!

روی تخت نشستند و شروع کردن به غذا خوردن و هر دفعه یکیشون یک قاشق توی
دهنم می کردند واقعا اگه اینا برادرهای تنی من بودند دیگه چی کار می کردن...
غذاهای هر سه تا مون تموم شد...

آرمان_ سیر شدی گلم

_ آره آرمان جوووونم _____ ظرفارو بذارید من می
شورم شون... آیدین گفت:

_ زکی ما نداشتیم بلند شی غذا تو بخوری حالا روی پاهات و ایسی و ظرف بشوری مگه
داداشات مردن...

قطره اشک لجبازی از گوشه چشمم افتاد پایین

آرمان_ ایااا برای چی داری گریه می کنی؟؟...

من_ خیلی ممنونم از هر دو تون واقعا شما بهترین داداش های این دنیا یید

هر دو شون باهم گفتند: چاکریم ما اینیم دیگه...

هر سه تا مون خندیدیم...



آیدین_ توهم بهترین خواهر دنیایی...

اون شب نداشتند برم پایین وبه خاطر اینکه حوصله ام سر نره آیدین
لبتابشو از توماشین آورد تواتاق من وگفت: یک فیلم باحال دانلود کردم...

روی تخت من دراز کشیدند آرمان سمت راست و آیدین سمت چپ و من هم وسط
خوب بود تختم دونفره بود ایااااا مگر نه هممون می افتادیم و جامون نمی شد آیدین
خان لبتابشو گذاشت روی شکم من بدبخت انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشتم بچه
می زاییدم ظرف چیپس روهم گذاشتند روی سینه من....

من_ ببخشید راحتید....

آرمان در حالی که داشت لبتابو تکون می داد گفت:

_ آره ولی یکم بیاسمت من تا....

آیدین_ اهکی برای چی بیاسمت تو و نیاسمت من هان؟

آرمان_ آخه خنگ خدا باید راحت باشی...

رفتم سمت آرمان و آیدین هم خودشو چسبوند به من...

داشتند چیپس می خوردند و فیلم نگاه می کردند و هر دفعه یکیشون چیپس می داشت
تو دهن من

فیلم قشنگی بود...

بعد از اتمام فیلم دیدم هر دو تاشون سرشون روی شونه های من و خوابیدن مثل
پسر بچه های کوچولو که کنار ماما ناخون خوابیده باشن (خخخخخخخخ) دلم
نیومد بیدار شون کنم برای همین فیلمو خاموش کردم و همزمان بایسته شدن پنجره



مای کامپیوتر عکس روی دستکاپ نمایان شد آیدین کنار آرمان طوری که آرمان به صورت کج و ایساده بود و به سمت دوربین نگاه می کرد و آیدین هم بهش تکیه زده بود و هر دو تاشون دست به سینه به دوربین نگاه می کردند و من هم وسطشون نشسته بودم و تکیه داده بودم به پاهاشون خیلی خیلی ژست باحالی بود هر دو تاشون کت و شلوار نقره ای و براق بایک لباس مردونه سیاه و کراوات سفید هر دو تاشون موهاشون مردونه زده بودند بالا و کجش کرده بودند و من هم ماکسی قرمز بلند پوشیده بودم و آرایش خیلی خوشگلی کرده بودم که دل آرمان و آیدین برده بودم به قول این دو تاشیطون خیلی جیگر شده بودم رفته بودیم آتلیه و چندتا عکس گرفته بودیم دو تا عکس سه نفره و بقیه دو نفره و تک نفره رفته توی درایو دیش و عکسار و باز کردم بله خودشه عکسامون اینجاست عکس اول:

آیدین لبخند میزد و دستش توی جیب شلوارش کرده بود و به دوربین نگاه می کرد...

عکس دوم:

آرمان گل رزی دستش بود و بهش نگاه می کرد و یه دونه از پاهاشو عقب و دیگری جلو و خودشو عقب انداخته بود و گل رز قرمز داشت بومی کرد

عکس سوم:

من بودم که ژست آرمان و انجام داده بودم و گل و بومی کردم

عکس چهارم:

عکس آرمان و آیدین بود که با خم قشنگی که به صورتشون می اومد و با حالت مغرورانه ای به دوربین نگاه می کردند

عکس پنجم:



مال منو آیدین بود دستموروی سینه های آیدین گذاشته بودم وبه سینه نگاه می کردم واونم من روتوی آغوشی گرفته بودوبه من نگاه می کرد

عکس ششم:

عکس من بود که داشتم بایه لبخندپسرکشی به دوربین نگاه می کردم

عکس هفتم:

آرمان دوتا دستهاشو دور کمرم قرار داده بود من هم به سمت عقب روی دستهای افتاده بودم و یکی از پاهامو جلودراز کرده بودم که کفش قرمز ۱۲ سانتیم معلوم بود و آرمان داشت بهم نگاه می کرد

عکس هشتم:

عکس هر سه تامون بود من در وسط دستامو گذاشته بودم زیر چونه ام آر نیم و گذاشته بودم روی تنه درخت و آرمان سمت راست و آیدین سمت چپ وبه صورت کج داشتند به دوربین نگاه می کردند و من هم داشتم با صورت شیطان به دوربین نگاه می کردم

عکس نهم:

عکس بعدی عکس من بود که از سرتاپام بود یکی از ابرو هامو داده بودم بالا و داشتم می خندیدم

عکس دهم:

من وسط و ایساده بودم و آرمان و آیدین به صورت نیم تنه پشت من بودند و بالبخند به دوربین نگاه می کردم



عکس یازدهم: آرمان در سمت چپ خودش و انداخته بود عقب و به دور بین نگاه می کردند و آیدین هم سمت راست مثل آرمان ژست گرفته بود و به دور بین نگاه می کرد و من هم در وسطشون دستاشون و گرفته بودم

عکس دوازدهم :

من دسته ای گل دستم بود و بهشون نگاه می کردم و آرمان و آیدین به صورت نیمرخ به من نگاه می کردند

کلا عکسامون خیلی خوشگل شده بود لب تابو خاموش کردم تکون خوردن من مساوی بود با بیدار شدن او نه پس همون طور توی همون وضعیت سخت خوابیدم

فردا صبح با پیچ های دو نفر بیدار شدم آرمان و آیدین بودن..

آرمان_ آیدین دیشب چه طوری خوابمون برد اصلا غسل چرا بیدار مون نکرد...

آیدین_ خب بد کرده بیدار مون نکرده بین تو رو خدا چه قدر معصوم خوابیده آرمان_ آره تو رو خدا حتی لب تابو ظرف چیپس هارو هم برداشته همین جوری گرفته خوابیده...

تکونی خوردم تا بحسشون روتوموم کنند که ناگهان هر دو تاشون ساکت شدند آیدین گفت:

_عسل خانوم بیدار نمی شی؟

من_ هووووم به خدا خستم وای شونه هام خواب رفته...

آرمان_ می خوابی از خواب بیدار شون کنم؟

من_ اوهوم همیشه لطفا بیدار شون کنی؟



_چرانمیشه؟!... بعداونوقت اومدکنارم نشست ودست راستش روسه بار

زدروی شونه ام وگفت:

_ آهای بیدارشیدبیدارنشیدمن می دونم باشماهاااااااااااا

ازترس بلندشدم وگفتم:

_ ممنون بیدارشدن...

هردوتاشون خندیدندومن هم رفتم پایین تاصبحونه آماده کنم صبحونه رو آماده کردم ودوشازده تشریف آوردن باحرف های آرمان وآیدین وعشوه های آیدین برای آرمان صبحانه درمحیطی کاملاشاد صرف شد

ساعت هشت بودومن ساعت نه کلاس داشتم...

من_ می گم آرم_____ان میشه منو برسونی دانشگاه؟

آرمان_ به خداکاردارم امروزچهارتاجلسه مهم دارم آیدین میشه توبیریش؟؟

آیدین_ امروزروزفردومن کاری ندارم باشه میبرمش وبعدمیام یه سری هم بهت می زنم راستی عسل کی کلاستون تموم میشه بیام دنبالت؟

من_ نه ممنون فقط منو برسون دانشگاه ازاون ورماشین می گیرم ومیام خونه

آیدین_ نه بابامگه من می دارم کی کلاست تموم میشه بگو حالا

من_ ساعت ۱۱



آیدین_ خوب من ده ونیم اونجام

من_ باشه ممنوم

آیدین_ خواهش می کنم آجی گلم راستی آرمان کدوم شرکت هستی منظورم
ساعت نه وده که از اونجا پیام پیشت

آرمان_ شرکت مهر آریا...

آیدین_ پس من بعد رسوندن عسل میام اونجا

آرمان_ باشه

رفتم لباسامو پوشیدم ویه کوچولو ماتیک هم زدم... رفتم پایین...

آرمان_ اگه دوباره مزاحمت شد بهم زنگ بزن تایم دما از روزگارش در بیارم

آیدین گفت: لازم نکرده همین الان وقتی می رسونمش بهم نشونش میدی و میرم
سراغش....

آرمان_ با این حساب من هم میام....

زود گفتی:

_____!!!!!! مگه تو نگفتی کار دارم؟؟؟؟!!!

آرمان_ باور کن کار دارم اینهاش آیدین می دونه چه کارایی روی سرم ریخته اما
حسیت و آبروی خواهرم از هزار کار دیگه برای من مهمتره...



ته دلم غنج رفت از این همه حمایت و خدارو بار دیگه برای داشتن چنین داداشایی
شکر کردم رفتم سراغ ماشین پورشه مشکی آرمان که آیدین به جنسیسیش اشاره
کرد و گفت:

_ مادمازل... همیشه سوار ماشین بنده شید با ماشین بنده میریم

خندیدم که آرمان او مدو گفت:

_ راستی من با ماشین خودم میام از اونور باید برم شرکت

آیدین_ نه نه باهم می ریم بیابا ماشین من بریم

آرمان_ آخه شاید برم سری به پروژه هام بزنم

آیدین_ خوب فوقش با ماشین من میری دیگه و من هم باهات میام

_ ممنونم آیدین

_ خواهش می کنم ماکه از این حرفا باهم نداشتیم

سوار ماشین شدیم وبه سمت دانشگاه راه افتادیم آیدین از آینه بهم نگاهی
کرد و گفت: مادمازل بنده چرا استرس دارید...

من_ من.... من چرا باید استرس داشته باشم نه من استرس ندارم

آیدین شونشو به معنی بی خیال بالا انداخت وبه راهش ادامه داد به دانشگاه
رسیدیم خواستند پیاده شن که گفتیم:

_ میگم..... چیزه همیشه کاری به سرش نداشته باشید...



آیدین باعصابیتی که توچشماش موج می زدگفت:اون وقت میشه بپرسم
چرا؟؟؟؟...

من_خب همین جوری اگه دوباره مزاحم شد اون وقت.....

بادادی که آرمان زد ترجیح دادم خفه شم...

_خیلی غلط می کنه دوباره مزاحمت بشه تو مگه خودت صاحب نداری....

_چرا اولی خوب.....

آیدین گفت:پیاده شو کلاست دیر شد و این قدر روی مغز ما راه نرو عسل...

هر سه تامون پیاده شدیم...

نگاه سنگین دخترابه آرمان و آیدین وبه وضوح حس میکردم یه حس غروری بهم
دست داده بود..

رفتیم داخل کلاس استاد تا نمودید گفت:به به خانم رادمهر چرا دیر تشریف
آوردین؟؟؟...

آرمان و آیدین وارد کلاس شدند دختر ابا دیدن داداشام آب دهنشون راه افتاده
بود...خخخ...

استاد_خانم رادمهر معرفی نمی کنید؟

من_استاد داداشای بزرگم هستم آرمان و آیدین



آرمان رفت دست دادوگفت خوشبختم آرمان رادمهر هستم وبعد آیدین رفت دست
دادوگفت: خوشبختم آیدین رادمهر هستم!!!!!! خوب شدترسیدم الان بگه آیدین
فرخی هستم واقعا خوب شدنه؟؟؟؟!!!!

استاد_ خوشبختم من هم رسولی استاد خواهرتون هستم حالا مشکلی پیش اومده که
هر دوداداشای خانم رادمهر راه افتادنداومدنداوانشگاه خواهرشون ...

آیدین_ بله یه مشکلی پیش اومده یه پسری مزاحم خواهرمون شده ماهم اومدیم
ببینیم حرف حسابش چیه؟؟

استاد_ پدرشون در جریان هستند؟

آیدین_ ببخشید پدر کی؟؟؟

استاد_ پدرتون دیگه

آیدین_ آهان خیر.. پدر و مادرمون فوت شدن به خاطر همین خودمون مزاحم شدیم!

استاد_ آهان پس بگو غیرتون گل کرده!

باحرف آرمان حسد روتو چشمای تموم دختر ایدیم...

_چه جورم... ناسلامتی توی دارو دنیا یه خواهر داریم...

_ولی به تیپتون نمیداد که توی دارو دنیا فقط یه خواهر داشته باشید

_بله ما پولداریم اما پول یه کنار و خواهر ما هم یه کنار منظورم اینه که خواهرمون

برامون بیشتر ارزش داره تا پول



_من هم باداداشم موافقم استاد..خواهرمون ارزشش از ۱۰۰۰ناکارخونه و شرکت بیشتره به خداداشتن کارخونه و شرکت یه مکافاتی داره که نگوچون من به عینی حسش کردم ولی وقتی میایی خونه خواهرتوبایه لبخندشیطون می بینی وبغلت می کنه تموم خستگی هات برطرف می شه !!!

استادرو کردبه منوگفت:معلومه داداشات روت خیلی حساس اندوخیلی دوست دارن قدرداداشات وبدون برادرخوب تواین زمونه کم پیدا میشه به خصوص شماکه می گیدپدرومادرتون هم فوت شده وازسرووضع داداشات معلومه که خیلی پولداریدومعلومه که اهل دختربازی هم نیستند

گفتم:بله استاددرست حدس زدیداصلاهل دختربازی نیستند

باد دخترخواهیدفکرکنم تمام فکراشون که میخواستن داداشامو تور کنن وبه باد فنادادم (خخخخخخخ) ولی اگه بگم تموم دخترانگه حسرت آمیزشون به من بودباچشماشون داشتن داداشام ومی خوردندبه خدادروغ نگفتم... همون پسره که دیروزمزاحمم شده بودگفت:فکرکنم اشتباه شده آقایون من هیچ

گونه مزاحمتی برای خواهرتون درست نکردم فقط یه سوال ازشون پرسیدم که گفتن نامزددارن...!!!استادگفت:شمانامزددارید؟؟؟

آیدین اخمی کردوبه جای من گفت:

_خیراستاددیروزمن اومدم دنبال خواهرم که خواهرم ازترس این که من پسروپیشش ببینم وفکرای بدبه سرم نزنه گفتن که بنده نامزدشون هستیم درحالی که من داداششون هستیم..

کلاس منفجرشد آیدین وآرمان

خودشون هم لبخندی زدن اماپسره یه لبخندرولباش بودکه منوخیلی ترسوندوازدیداون دوتاهم پنهون نمودند...



آرمان_ببخشید استاد مامی تونیم بریم بیرون حرفامون وبزنیم ووقت کلاستون روهم
نگیریم؟

_ نمی تونید بذارید برای بعد کلاس؟..._

_ خیر استاد تا الان هم دیر مون شده..._

_ هر جور که مایلید باشه برید..._

آیدین رو کرد به پسره و گفت:

_ ببخشید می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟_

_ خواهش می کنم این چه حرفیه استاد اجازه هست؟_

_ برو ولی زود برگرد_

_ حتما_

آیدین و آرمان خدا حافظی کردند و او مدن بیرون کیفمو کنار سحر

گذاشتم و رفتم بیرون آیدین منتظر من بود که باهم بریم بادیدن من لبخند قشنگی
زد و گفت: اومدی خوشگل داداش..._

لبخندی زدم رفتم بیرون از دانشگاه که آیدین با عصبانیت رو کرد به پسره
و گفت_ فکر کردی که به

دختره بی کسو کار گیر آوردی ومی تونی بلاهایی که به سر دخترای دیگه آوردی به
سره این یکی هم بیاری اما کور خوندی باید بهت بگم که عسل صاحب داره



وصاحبش ماهستیم... به خودشو آرمان اشاره کرد حق نداری دوروبرش بیلگی
مگر نه بدمی بینی اگه دوست داری دکوراسیون صورتت پایین
نیاد دور خواهر مارو خط بکش اگه دوستش داری برای زندگی که البته خیلی بیجاهم
می کنی می اومدی بابزرگترش حرف می زدی اونوقت اگه بزرگترش اجازه
دادنداون وقت باهاش دوست می شدی واگه اجازه نمی دادن گورتوگم می
کردی...

_ حالا اجازه می دید داداشای غیرتی که یه مدت باخواهرتون دوست باشم؟

!!! چه پرویه....

آیدین خواست بره بزنتش که آرمان جلوشو گرفت وگفت _ نه مثل اینکه زبون خوش
حالت نمیشه...

آیدین نتونست

طاعت بیاره یه مشت محکم زد تو دهن پسره این اولین باری بود که آیدین و اینجوری
عصبانی می دیدم و دست به کتک کاری می زد:

_ این به خاطر اینکه فکر کردی عسل بی صاحابه یکی دیگه کو بید وگفت: این به

خاطر اینکه فکر کردی می تونی بهش نزدیک بشی بعد ادا مه داد جواب سوالت منفیه
و عسل فعلا قصد ازدواج نداره !!!!!!!!!!!!!!!

پسره باکمال پرویی برگشت وگفت: شما برادرشی درست امدیگه صاحب
اختیار انتخابش که نیستی باید خودش انتخاب بکنه .

آیدین با این حرفش به جوش اومد به سمت پسره حمله کرد و تمامی خورد ز دش...



_توخیلی غلت می کنی واسه من شاخ وشونه بکشی توغلت می کنی به خواهر من
فکر بکنی تو اصلاح خودت و در حد مامی بینی آررررره عوضی چه طور خجالت نکشیدی
اومدی بهش نزدیک بشی چشمت ماشین زیر پای داداشش و پول و منار شو گرفته

آرمان آیدینو بابدبختی از پسره جدا کرد و روبه پسره انگشتشوبا تهدیدنشون
داد و گفت: از این به بعد حق نداری توی یه کلاس باعسل درس بخونی و حق نداری
حتی بهش نگاه کنی

فهمیدی

ی

پسره گفت: من نفهمیدم ایشون نامزد دارن یا نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با این حرفش آرمان عصبی شد بهش حمله کرد و حسابی کتکش زد من هم التماس می
کردم که تورو خدا ولش کن غلت کرد آرمان _____ ان آیدین
تورو خدایه کاری بکن...

_من نمی تونم کاری بکنم پسره خیلی پررزه زبون خوش حالیش نیست
بذار کتکشو بخوره آرمان خودش ولش می کنه!!!!

چی _____؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

آیدین رفت جداشون کرد و روبه من گفت: برو سر کلاست عسل جان این پسره
چلغوز هم الان میاد سر کلاسش... خدا حافظی کردم هنوز به وسط حیاط نرسیده بودم
که حرف آیدین باعث شد سر جام سیخ بشم...

_ببین پسره هرزه من آیدین فرخی ام حتما اسمم روشنیدی عسل خانوم

من و خانوم خونه منه و توحق نداری به ناموس آیدین فرخی حتی نیم نگاهی
بندازی من رو عسل خیلی حساسم پس بهتره دور شو خط بکشی مگر نه یه روز یه



جاگیرت میندازم و تازنده ای می زنمت بعد آدمامومی فرستم دنبالت تاجسد تو گم
و گور بکنن... فهمی... دی...

از این به بعد غسل چهار تا محافظ داره فقط کافیه یکی از محافظا اونو باتو ببینه
یا حتی یه نیم نگاهی بهش بندازی همون لحظه آزادشون گذاشتم که بریزن روی
سرت و مطمئن باش می کشتن پس مواظب خودت باش چون اون
دختر دو تا برادر داره که جونشونم براش میدن پس بهتره که با این خونواده در نیافتی
و دور اون دختر و خط بکشی....

ته دلیم از این همه حمایت و مهر بونی نسبت به حرف آیدین غنچ رفت...

از حرف آیدین عصبانی نشدم چون می دونستم منظوری نداره و فقط برای ترسوندن
پسره این کار و کرده پس با خوشحالی رفتم سر کلاس و کنار سحر
نشستم... سحر خواست حرفی بزنه که گفتم: سحر باور کن بعد از اتمام کلاس تمامی
ماجرار و برات تعریف می کنم اگر هم نشد زنگ می زنی و برات تعریف می کنم
حالا بذار به درس گوش بدم... باید جزوه ات رو بهم بدی باشه!!

بعد رو کردم به استاد که داشت درس می داد داشتیم به دقت گوش می دادم که پسره
با صورت کبود و خونی و لباس های نامرتب وارد کلاس شد... نمی دونم چه جوری
از اینکه وارد کلاس شده خجالت نکشیده... سحر گفت: این چرا اینجوری شده؟؟؟؟؟

_ حتما یه غلتی کرده که این جوری شده می خواست جلوی زبونشومی گرفت..._

استاد_ خانم رادمهر میشه لطفا غلت آقای شایانی و بگید تا ماهم بفهمیم؟؟؟

من_ ۱.. استاد شما حرف منوشنیدید خب حتما یه کاری کردن دیگه شما درس و شروع
کنید.

با دقت داشتیم به درس توجه می کردم و نکته برداری می کردم ساعت ۱۱ شد و
استاد خسته نباشید گفت...



یه نگاه به جزوه هام کردم یه صفحه شده بود حال جواب آرمان وچی بدم یادم افتاد که الان آیدین منتظره منه پس زود از دانشگاه خارج شدم و ماشینش رو دیدم جنسیسش اون ور پارک شده بود چشم تموم دختر پسرا به من و ماشین بود آخه ماشین جنسیس توی ایران به حدیکی دو تا بود و بی نهایت گرون و من با غرور خاصی سواری ماشین شدم و با صدای بلند سلام دادم: سلام! ایا بر داداش غیرتی خودم...

باهمون اخم که اصلا سابقه نداشت جوابمو اینجوری بده جوابمو داد و دگمه ای رو فشار داد که ماشین روشن شد و راه افتاد

توی راه بودیم که سکوت ماشین و شکست: از این به بعد روزهای فرد من میرسونم و میام دنبالت و روزهای زوج هم آرمان از این به بعد حتی اگه خواستی بری سوپر مارکت هم باید با من یا با آرمان بری اگه این کارو نکنی مطمئن باش پشیمون می شی چون دو تا محافظ برات می گیریم و یه دونه راننده شخصی حتی اگه آب هم بخوری به من اطلاع میدن فهمیدی!....

_ برای چی این کارومی کنی نکنه بهم اطمینان نداری... آره؟؟؟؟!!!!

_ نه اتفاقا من و آرمان مثل چشممون بهت اطمینان داریم فقط به خاطر امنیت خودته مگر نه ماهیچ منظوری از این کار نداریم....

بغض بدی داشت خفم میکرد باگریه گفتم:

_ واقعا ممنونم آیدینم... همیشه وهمه جا و در همه حال شما دو تا مثل کوه پشتم بودید... هیچ وقت احساس کمبودی تو زندگی نکردم... واقعا خدا رو شکر می کنم که خداوند چنین داداشایی مثل شما رو بهم داده...

اخماش و باز کرد و یک لبخند دخترکش بهم تحویل داد:



ماهم از خداوند ممنونیم که خواهری مثل توروبه من و آرمان داده خداوند همچین
خواهرهایی روبه کمتر داداشایی می ده پس ما باید خیلی خوب مراقبت باشیم
وقدر تو بدونیم...

لبخندی بهش زدم

یه آهنگی برات می دارم که کاملاً حرف دل منو برات میخونه میخوایی گوشش
بدی؟...

حرف دل تو... آیدین مگه... ولش کن بابا... آره بذارش...

(نفس نفس شهرام شکوهی)

عزیزم
زم

بغل کن

(بعد دستاشوبه معنی بغلم کن باز کرد خندم گرفته بود خیلی قشنگ باهاش
میخوند یا اداهاش و در میاورد)

نگاموبگویی قرار ی

چه
حالی

نگام کن باز باحالی که داری

عزیز ززم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بغل کنه _____ ن

نگاموبگوبی قرار ی _____ ی

چه

حاله _____ ی

نگام کن باز باحالی که داری

نفس نفس

زندگی شدی برام

می خوام تا آخرش ازت نفس بخوام

از وقتی که دیدمت با همه به هم زدم

همون عاشقیه که حدسشوزده بودم

نفس نفس

نفس نفس

تو بارون چتر تو نمیتونه نباشه که

نگاه تو بر ایاااااااا نوازش عشقه _____ ه

با تو برای من هر چی بشه عشقه _____ ه

نفس نفس زندگی شدی برام



می خوام تا آخرش ازت نفس بخوام

از وقتی که دیدمت با همه به هم زدم

همون عاشقیه که حدسشوزدم.....

آیدین_ بستنی می خوری خوشگل آیدین

_____ ای م نه الان باید زدو برم خونه غذا درست کنم آخه آرمان
میاد خونه خسته گشنه تشنه... باز سگ میشه می افته به جونم

لپم و کشید: قربون ادب خواهر گلم برم...

لبخندی زد موبه روبه روم خیره شدم...

من _ آیدین یه چیزی بهت بگم عصبانی نمیشی؟؟؟؟....

اخمی کرد و گفت: دوباره چه خری مزاحمت شده؟...

_ نه نه بابایه چیزی درباره منوتویه؟...

لبخند قشنگی رو لباش ظاهر شد و گفت: بگو آخه کی تا حالا از دستت عصبانی شدم
یا اینکه سرت داد زدم... تا الان دومین بارم باشه؟...

_ من هم تا حالا خشم و عصبانیت تو رو ندیده بودم اما خوب امروز دیدم و فهمیدم وقتی
خون جلوی چشمتو بگیره هیچ کس نمی تونه جلوتو بگیره....

لبخندی زد



_اون وقتی هم که داشتیم برمی گشتیم شرکت... آرمان هم گفت که تا حالا عصبانیت و خشم و ندیده بودم... راستشو بخوایی ازت ترسیدم... باخنده ادامه داد... خودت می دونی من حتی وقتی آرمان هم عصبی می شه یا باداد و فریا حرف می زنه من

باکمال خونسردی باهاش حرف می زنه حتی بعضی اوقات هم که دیدی (بعد بانازی گفت) از ظرافت زنونه که خودت می دونی چه طوری عشو می ریزم استفاده میکنم... توی محل کار هم همین طوری ام البته نه اینکه صداموزنونه کنم... من فقط یه دونه شوهر دارم اونهم آرمانه پس باید برای اون فقط عشو بریزم بعد دزدیر خنده و ادامه داد... امروز دومین باری بود که صدامو بردم بالا و عصبانی شدم و کار به کتک کاری رسید اولین بار هشت سالم بود که یه پسره داشت آیلین (ناناز آیدینه) (مغزتون هنگ کرد منظورم خواهر ناتنیشه دیگه خیلی دوستش داره از یه مادر نیستن ولی از یه پدرن خخخخخخ) رو اذیت می کرد رفتم پسر رو تا می خورد زدمش اونقدر زدمش که بیهوش شد و آیلین رو بردم خونه و دومین بار هم امروز بود و واقعا خون جلوی چشممو گرفته بودمی دونی چیه من روی تو خیلی غیرت دارم و واقعا دوست ندارم صدمه ببینی من هیچ وقت هیچ وقت سرتونه داد زدم و نه میزنم نه خدای نکرده دستمو روت بلند میکنم و نه از گل بهت نازکتر می کم خواهر گلم...

_آیدین تورو می بیخودی اینقدر حساس شدی قبلا همه مزاحمت هام یا حرف های دلرومی او مدم بهت می گفتم ولی الان نمی تونم چون تو عصبی میشی مثل آرمان و حتما منو بیشتر تحت فشار و محاصره قرار میدین و حساسیت زیادی از خودتون توی این مدت روی من نشون میدید...

یه اخم کوچولویی و دلنشینی کرد...

_تو باید همیشه حرفاتو بیایی به من بگی

... بهت قول میدم دیگه اتفاق امروز تکرار نمی شه پس نگران نباش تا زشم اگه به منو آرمان نگی پس می خوایی به کی بگی؟...



_ به هیچکی مثل خیلی حرفای دیگم توی دلم طلنبارشون می کنم... بعدبایه
شیطونی خاصی ادامه دادم... بعدا برای آقای آیندم تعریف می کنم....

_ خب حالا این آقای شما... این مرد خوشبخت... کیه؟...

_ نمی دونم شما دوتامی دونید...

_ مادوتا؟؟؟ یعنی چی؟؟؟!!!....

_ آخه این طوری که شمارفتار می کنید کسی جرات نمی کنه از ۲۰ متری من رد بشه
چه برسه به خاستگاری... اون وقت خواهر گلتون می ترشه

یکهوز دروتر مزو گفت:

_ وایسابینم یعنی تو بعضی از حرفاتوقایم می کنی؟...!....

_ ایهم....

_ یعنی چی؟؟؟؟!!!

_ چی چی رویعنی چی؟؟!!!

_ منظورم اینه که چرا حرفاتوقایم می کنی؟!...

_ آخه بعضی هاشخصیه نمیشه که به شما دوتا بگم راستی آیدین اون حرفهایی رو که
زدی به پسره منظورم همون حرفا.....

_ کدوم حرفا؟؟؟



_ به خدامنظوری ندارم ولی قلبم می که حرفش راست بوده ولی مغزم می که فقط
به خاطر ترسوندن پسر ه بوده...

خندید _ کدوم حرف آخه خانوم کوچولو...

_ وای خداااا نکشت منظورم همونه دیگه من همسرتوام وروم غیرت داری....

اخمی کرد: مگه تو نرفته بودی؟...

_ چرا چرا ولی وسط حیات نرسیده بودم که ناخواسته حرفاتو شنیدم به قرآن
منظوری نداشتیم به خدامن به چشم برادر به شمانگاه می کنم و....

_ دراون که شکی نیست خانوم یعنی چیزه خواهرم... بعد کمی مکث کرد

و با اخمی ادامه داد... حرفی که مغزت می که درسته...

_ آخیشششش پس خیالم راحت شد...

اخمش غلیظ تر شد... نفهیدم معنی اخمش چی بود... دم درویلا ماشین و پارک
کرد...

_ بپر برو بین آرمان خونست یانه اگه بودیه تک زنگ بزن اگه نبود بیا تو ماشین
بشین...

بانار احتی پرسیدم: منو که توی خونه نمی خورن که... واسه چی شماین کارارومی
کنین آخه بابا...

_ خواهر خوشگلم فقط به خاطر خودته حالا هم کم غریزن برودیکه....

_ چرانمیایی؟...



_ اگه پیام منو تاشب نگه می دارید... کلی کار دارم... _

_ باشه گلم پس فعلا خدا حافظ _

دیدم که ماشین آرمان توی حیاطه یه تک زنگ فرستادم و اونهم اس ام اس داد گفت: باشه من رفتم

_____وق....

خندم گرفت رفتم داخل که آرمان باشنیدن صدای در زد بلند شد و مدبه سمتم و گفت: کجا بودی؟ باکی بودی؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟....

_ با آیدین بودم ببخشید یکم طول کشید باور کن توی ترافیک بودیم... _

نفسی از سر آسودگی کشیدم... و ایسا ببینم این که باید الان شرکت باشه... یه کلاهی زیر نیم کاسی ا ببخشید چی گفتم منظورم همون یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود... _

_ می دونی که چه کارایی کردی دیر اومدی... غذا آماده نیست... تازه یادتم که نرفته سرم کلاه گذاشتی... اییمم بازم بگم یا تا اینجا گوشی هست خدمتتون هییم!!!؟؟؟ از این همه حرف نتیجه میگیریم که باید تنبیه بشی... _

_ تو رو خدا آرمان... _

_ همین که گفتم برو لباساتو عوض کن و بیا _

رفتم پایین آرمان و ایساده بود روبه روم... جلوش زانو زدم و دستامو توهم گره کردم و گذاشتم روپام و منتظر موندم... خودم از این حرکت تعجب کردم حالا چه برسه به آرمان... _

آرمان با تعجب _ تو... تو... تو... تو جلوی



من... یعنی یعنی فرار نکردی این یعنی به حرف من گوش دادی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_ ایهیم حالا بیاموبزن تا برم برات غذا درست کنم....

_ یعنی چی؟! .. وای من از دست رفتارات چی کار کنم... مغزم داره سوت می کشه من تو رو بزنی اونوقت تو میری برای من غذا درست کنی؟!...

_ خب آره دیگه... مگه تو ارباب خوشگل من نیستی؟؟؟

اخمی کرد و گفت: نه.. خودت این اسم و برام انتخاب کردی و دیگه حق نداری به این اسم صدام کنی...

_ یعنی.....

_ آره... حالا بلند شو برو غذا تو درست کن...

بغلش کردم و یه بوسه خیلی خیلی کوچولو روی لباش کاشتم با تعجب دستشو گذاشت روی لباش و گفت: تو... تو منو بوسیدی....؟؟؟؟!!!!

_ یا ابولفضل باز هم گندزدم

بقی زد زیر خنده خودم هم حسابی خندم گرفته بود..

اون روز نهار رو با هم درست کردیم کلی اذیتم کرد آخر سر هم ما کارونی مثل برنج همش خورد شده بود اعصابم رو خورد کرده بود آخر سر هم از بیرون غذا سفارش دادیم عصر هم با هم رفتیم پارک کلی خوش گذشت الان هم داریم برمی گردیم خونه...

_ خوش گذشت خانوم کوچولو؟!...



ا... آرمان من نمی دونم چرا شما همش به من میگردید خانوم کوچولو...

مگه دروغ میگویم؟...

یه چشم غره رفتم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد آرمان اخم کرد و گفت: کیه
این وقت شب؟؟؟! ابرات پیامک می فرسته؟؟؟

نمی دونم می خوایی خودت بخونش...

ز دروی ترمز و کناری و ایساد

بده ببینم...

وا حال من یه تعارفی کردم..

بهش دادم گوشیمو گرفت و گفت

نمی ترسی؟!...

_برای چی بترسم من که می دونم یاسحره یا آیدین تازه تویه جوری می گی نصفه
شب انگار ساعت چنده خوب ساعت هفت عصره!!_

پیامکو خوندوز دزیر خنده

برای چی می خندی؟...

گوشیو داد دستم و همون جور که میخندید... دندرو عوض کرد... پیامک از طرف
سحر بود نوشته بود...



"الاغ / روانی / خر / وحشی از صبح منتظرم چرا زنگ نمی زنی پس...."

ای خاک عالم تو سرت که آبروم رو بردی سحر...

آرمان رفت تو اتاقش و من هم رفتم به سمت اتاقم نمی دونم واقعا این همه خوبی
از طرف آرمانو آیدین... خب... من هم باید دیدم جوری جبران کنم.. رفتم توی اتاق
آرمان.. از روی تخت بلند شد و نشست: نمی تونی در بزنی؟!...

بی توجه به حرفش گفتم:

_ آرمان جونم

_ باشیطونی _ جون آرمانم...

_ همیشه دو هفته دیگه روز سه شنبه جشن بگیریم

_ اونوقت برای چه مناسبتی؟!..

_ همین جوری برای قدردانی از زحمات شما بزرگواران...

_ هر جور مایلی باشه...

بغض کردم از همون بغض هایی که ادم نمیتدنه نفس بکشه.. بغلش کردم و بغلم

کرد نمی دونم چرا این همه نازک نارنجی شده بودم.. آرمان حرفی نمی زد فقط
کمر مونا زمی کرد از بغلش بیرون اومدم...

_ حالت خوبه؟!...

_ آره خوبم...



_ پس بروجزوه هاتویار ببینمشون..._

_ گیرنده دیگه..._

_ بروجزوه هاتویار زود..._

_ آرمان جوووووونو....._

_ نکو امروز به خاطر دعا وقتی رفتی سر کلاس ذهنت درگیر بود و فقط تونستی کمی بنویسی...._

_از کجا فهمیدی..._

_ ما اینیم دیگه... ناسلامتی ده ساله دارم بزرگت میکنم

_ هه هه هه... قرار بود امروز از سحر بگیرمش..._

_ پس زنگ بزنی بگو که الان میری دنبال جزوه..._

_ باخوشحالی گفتیم: راست می گی؟!..._

_ خب آره..._

_ باخوشحالی شماره سحر و گرفتیم..._

_ سحر با دادهایی که میزد گوشم و کر کرد

... گوشه کمی از گوشم فاصله دادم که این کار باعث خنده آرمان شد...



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ سلام سحر جان من خوبم تو خوبی بابا خجالت نده... میگم... هووی سحر الان میام
دم خونتون جزوه هارو آماده کن پیام ازت بگیرم...

_ میایی برام تعریف می کنیاTTTTTTTTTTTTTTTTTTTT... مگر نه من میدونم وتو...

_ آرمان نمی داره زیاد و ایسم جزوه هارومی گیرم میام خونه بهت زنگ می زنم
وبرات تعریف میکنم...

_ باشه خدا حافظ...

_ آرمان سوئیچ ماشین روی اینه بر شدار... کیف پولم توی ماشین اگه زدی یکیو کشتی
یا تصادف کردی همون لحظه کارت بکش رمزشم تاریخ تولد خودتته البته تا قبل
از ساعت ده باید خونه باشی...

_ چـــــی!!! من خودم تنها با پورشه تو اونهم تا ساعت ده شب تنهای
تنها برم بیرون....

_ آره دیگه حالا هم برو که دیرت نشه ولی تو و خدامواظب ماشین نازنینم باش
تندنرو خواهشا.... از آرمان خدا حافظی کردم سوئیچ و برداشتم و راه افتادم
رانندگی بلد بودم و گواهی نامه هم داشتم امارانندگی باماشین های مدل بالا که
دکمه مکمه زیادی داره کمی سخته... سحرو وقتی ماشین و دیدگفت: اوللل ماشین
وببین..

_ مرض... جزوه هارو آوردی

_ آره بابا..

نشستم و ماجرا رو برایش تعریف کردم... کلی هم خندیدو کرم ریخت

ساعت نه شده بود



من دیگه باید برم خونه خدا حافظ...

دروبا ریموت باز کردم و رفتم تو پارکینگ... یاقمر بنی هاشم این... این که جنسیس
آیدینه وای بدبخت شدم... اولین باری بود که اینقدر از آیدین می ترسیدم درو قفل
کردم و رفتم تو... آیدین با اخم و حشمتناکی داشت بهم نگاه می کرد بلند شد و آروم
آروم اومد سمتم و دستشوبر دپشتش و با صدای آرومی گفت: به به تشریف داشتید
فعلا زود بود... خانوم خانوما... یکم دیرتر تشریف می آوردید...

آرمان_ بس کن آیدین خودم بهش اجازه دادم یواشکی که نرفته..

تازشم بهش اجازه دادم که میتونه تا ساعت ده بیرون باشه.. رفت پیش سحر جای دیگه
ای که نرفته..

آیدین با صدای عصبانی گفت: مگه بهت نگفتم تنهایی نرو بیرون عسل

آرمان_ بس کن آیدین داری خیلی بزرگش می کنی..._

آیدین همون طور که داشت به من نگاه میکرد گفت: امشب عسل بامن میاد..._

آرمان_ بی خود عسل همین جامی مونه..._

_گفتم می برمش پس حرف نباشه... هفته دیگه میارمش خونه نترس سالم تحویل
می دم..._

_داری خیلی تندمیری آیدین.. بدبخت.. من به خاطر این میگم نبرش چون رنگش
پریده ببریش خونه سخته هر روزه مگر نه من به تو اعتماد دارم..._

_می دونم... ولی نه... من تندنمیرم شما خیلی آروم میایدرو کرد به



منوگفت: برو وسايلاتو جمع کن توی حياط منتظرتم...

جرات مخالفت نداشتم با ترس رفتم توی اتاقم... بعضی وقت هاشک میکنم که آرمان
پسر عموم باشه و آیدین دوست پسر عموم... من آیدین و از وقتی به خونه
عمو پا گذاشته بودم میشناختمش با خونواده عمو معاشرت داشتن آیدین و آرمان از سه
سالگی باهم دوستن و مثل دوتا برادر میمونن... من باتمام وجود بهشون اعتماد داشتم
ولی ترس من الان ازیه چیز دیگه ای... ترس از... از... آیدین... هر کس آیدین
و بشناسه میگه پسر مغرور و جدی... همین طور آرمان... اما توی محیط خانواده سه
نفر مون این طور نیست کاملاً پسر ای شیطون و شوخیهستن... تا حالا اینقدر عصبانی
ندیده بودمش... داشتم لباس برمی داشتم که آرمان او مدتواتاقم... بلندشدم
و خودمو انداختم توی بغلش باگریه گفتم: آرمان می ترسم...

_ ترس دست روت بلند نمی کنه تو که آیدینو میشناسی لازم به ترس یاد داشتن نگرانی
نیست خانم خوشگلم... یعنی چیزه منظورم خواهر خوشگلم بود...

تو چشمات زل زدم امروز تو ماشین هم آیدین اشتباهی گفت خانوم خوشگلم...

وسایلا مو جمع کردم و رفتم تو ماشین نشستم آرمان و آیدین داشتن باهم حرف می
زدن اما من هیچی نمی شنیدم... دیدم آیدین بهم نگاهی کرد و یه پوز خند زد و رو به
آرمان ادامه حرفاشو داد این پوز خند معنی های زیادی می تونه داشته باشه یکیش
اینه که من قراره بیفتم بیمارستان یا اینکه قراره امشب کتک... وای وای نه آیدین
و کتک... غیر ممکنه یک لحظه ترسیدم و به وضوح دستوپام داشت میلرزید آیدین
او مدسوار شد و یه بوق به معنای خدا حافظی زد و آرمان هم
دستشو آورد بالا و خدا حافظی کرد توی راه بودیم که صدای اس ام اس گوشیم
بلند شد آیدین یه پوز خند زد... گوشیم و گرفتم سمتش و گفتم گوشیم پین نداره...

_ خوب چی کار کنیم...

_ بگیر پیامک رو بخون..



آیدین سریع از ماشین پیاده شد روی زمین نشسته بودم وقتی آیدین رسید خودمو انداختم روی پاهاش پاهاشو گرفتم و ازش التماس کردم... نمیدونم چم شده بود مثل دیوونه هاشده بودم...

_تور و خدا تور و قرآن رفتیم خونه منونزن من از کتک زدنت می ترسم معلومه تو بدتر از آرمان کتک می زنی آیدین به خدامن خطایی نکردم ازت خواهش می کنم امشبورحم کن به قرآن اگه بگی حق نداری درس بخونی نمی خونم گوربابای درس تا آخر عمرم کلفتی تومی کنم اگه بگی حق ازدواج نداری ازدواج نمی کنم تا آخر عمرم... حتی وقتی ازدواج هم بکنی

تو خونه ات برات کار می کنم فقط.... فقط امشبو کاری به سرم نداشته باش به خدامن رفتیم جزوه هارو از سحر بگیرم به خدانرفتم دنبال دور دور... من مثل چشمام بهتون اعتماد دارم اگه نداشتیم توی یه خونه باهاتون زندگی نمی کردم اما... اما شما اعتمادی به من نداری آیدین من قبلا از آرمان میترسیدم اما از تونه.. اما حالا از هر دو تون مثل سگ می ترسم تو رو ق... ر آن... آی... ددی... ییننن دیگه نفسام یاری نمی کردن...

آیدین جلوم زانوزد بایه لبخند قشنگی گفت: تموم شد؟ خودتو خالی کردی؟ حالا بلند شو تا بریم...

مثل دیوونه ها جیغ میزدم و گریه میکردم... هق هق هام امونمو بریده بودن...

_ نه نه تور و خدا اگه بریم خونه تو منومی کشی..._

بایه آرامش خاصی گفت: من کی تا حالا سرت داد زدم یا از گل بهت نازکتر گفتم حالا پیام کتک بزنی عسل من تور و مثل جونم دوست دارم من فقط خواستم یه هفته پیشم باشی نه اینکه شکنجه ات کنم...

_ داری دروغ می گی من از آرمان شنیدم تو توی خونه ات اتاقی داری که پره از وسایل شکنجه ای ازت خواهش می کنم منونبر اونجا..._



اخم مصنوعی کرد که دل وایمانموبرد

_به چی قسم بخورم که نمی خوام شکنجه ات کنم بلندشو خوشگلم دیگه نبینم جلوم
زانوبزنی همه دخترا دوست دارن فقط یه نیم نگاهی بهشون بندازم حالدارم
تورومی برم خونه خودم توداری ممانعت می کنی؟..._

دخترای دیگه خیلی غلط می کنن که به تو چشم داشته باشن...

آیدین لبخندقشنگی زدو گفت:ای حسودخانم... حالپاشو واین قدرازمن ترس
والتماس نکن تو که اینقدر ترسونبودی..._

کمکم کردبلندش منوسمت درراندده برد

سوارشو...

می خوایی من رانندگی کنم...

خب آره دیگه سوارشو..

وای آیدین من می ترسم نمی تونم باجنسیس رانندگی کنم..

_سوارشویادت میدم شکسته نفسی نفرماییدبالاخره که چی باید یاد
بگیری..یکهودیدی شوهرت ماشینش جنسیس باشه.._

سوارشدم واونهم ماشینودورزد و اومدسوارشدیه دکمه هایی روروی صفحه لمسی
فشارداد

_بفرمادیگه جای ترسی نیست برنامه خودکاروفعال کردم الان هم رانندگیتوبکن
عزیزم.._



قلب تو قلب منه

هر جاتو هر نفس دل واسه تومی زنه....

کی غیر تو عزیزم همه حرفامومی دونه

اشکامو کی می فهمه

غم چشمامومی خونه

عشقت کار خدا بود

که مهره تورو به دلم داده

دنیا منو فهمیده مهرت به دلم افتاده

آیدین باهاش زمزمه میگرد صدش خیلی قشنگ و دلنشین بود آروم آروم با صدای
قشنگ...

تا ساعت چهار صبح تو خیابونا با هم دور زدیم و خندیدیم

_ حالا بریم خونه؟ ...

رنگم پرید اولین بارم نبود تنهامیرفتم خونه آیدین امانمیدونم اینبار چم شده بودا خه
چون صحنه های امروز همشون جلوی چشمم بودن...

_ بریم...

نزدیک در شدیم که آیدین درو باریموت زد به عینی رنگم پرید...



آیدین دکمه بسته شدن دروز دوگفت: چرامیترسی می خوایی بریم یه دوردیگه بزیم
ناترست بشکنه...

_نه نه بریم خونه

_مطمئنی مگه توبه من اعتمادنداری؟

_چراچرا بریم تو

دروباریموت دوباره بازگردوماشین و بردم توپارکینگ

حیاط ویلا آرمان یه دویست صدوپنجاهی متر میشدو خونه اشم سالن پایینی
چهار صد متر و سالن بالاش دویست متر... اتاق و حمام و دستشویی هم همشون
بالا بود... تموم اتاقا مجهز به حموم و دستشویی بود

درکل خونه قشنگ و باصفایی بود...

من_ الان ساعت پنج ونیمه می خوایی صبحونرو آماده کنم

آیدین_ نه مگه تو امروز دانشگاه نداری؟

من_ چراچرا دارم ساعت هشت...

آیدین_ پس اون موقع باهم می خوریم ومن هم می رسونمت دانشگاه

زدم تو سرم و گفتم:

_وای بدبخت شدم امروز امتحان دارم



_ خب الان بروبخون..._

_ آخه شبا وقتی می خواستم درس بخونم آرمان روی سرم بایه خط کش وامیستاد
و هروقت خوابم می گرفت یکی به پهلووم آروم میزد و اذ دردش خواب از چشمم بای
بای می کرد... البته خودم بهش میگفتم بالا سرم بمونه اونم از خدا خواسته قبول
میکرد..._

خندید و گفت: خب من هم همین کارو می کنم

_ نه ممنون تو برو بخواب خیلی خسته ای

_ نه اشکالی نداره میام اتفاقا اصلا هم خسته نیستم

_ خیلی ممنون

_ برای چی؟؟؟؟

_ برای همه چیز

خنده قشنگی کرد...

_ برووو شیطووووون برو لباساتو عوض کن الان میام پیشت..._

_ باشه...._

رفتم توی اتاق خودم و لباسامو عوض کردم و شروع کردم به درس خواندن آیدین هم
بایه خط کش فلزی وارد اتاق شد...

شیطون نگام کرد و رفت روی تختم... روی



شکمش دراز کشیدومن هم روی زمین کنار تخت داشتم درس می خوندم که ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه شد.. حدود بیست صفحه درس خوندم و چهار صفحه دیگم مونده بود که یکهو داشت خوابم می برد که آیدین چنان به پهلو زد که جیغم رفت هوا...

من_ وای آیدین مگه میخوایی فلجم کنی یا اینکه مگس بکشی؟!..

آیدین _ خیلی دردت گرفت؟!...

_ آره تو رو خدایکم آرومتر بزنی...

_ آخه خواستم خواب از چشمات بای بای کنه...

بعد زدی زیر خنده....

چشم غره توپی بهش رفتم و دوباره شروع کردم به درس خواندن چهار صفحه دیگه هم خوندم و خواستم کتاب کاری که آرمان برام خریده بودو حل کنم که چشمم افتاد به آیدین که خوابش گرفته بود...وووووووی... چه قدر خوشگل خوابیده بود...وای داری چی میگی دختر؟! مگه خل شدی؟!.. کلافه پفی کشیدم و

لامپ اتاق و خاموش کردم و رفتم روی تخت و سرمو گذاشتم روی دستاش و سرم روتوی سینه مردونه و قویش پنهون کردم نمیدونم چرا این کارو کردم فقط میدونستم الان به آغوش برادرانش احتیاج داشتم آغوشش بوی خیلی خوبی می داد بویی که اروم میگرد بویی که داشت منو بیشتر و بیشتر به موندن توی بغل آیدین تحریک میکرد...

نمیدونم چه قدر توی فکر بودم و چه قدر بوی عطر آیدین و به مشامم کشیدم که یکهو خوابم برد صبح که بیدار شدم دست آیدین دورم حلقه شده بود آخه اگه توی خواب تکون می خوردم می افتادم واسه همین بود که دستش و دورم حلقه کرده



بودنمیدونم چرا ته دلم یه جوری شدالان من باید از اغوشش می اومدم بیرون
هرچی باشه نامحرمم بوداما خدا میدونست از هر محرمی بهم نزدیک تر بود...

با احساس اینکه یکی داره تکونم میده وازم التماس می کنه که بیدارشم
چشماموباز کردم آیدین و دیدم....

عسل عسل تو رو خدا بیدار شو بچه... عسل... عسل خانوم... اخ بیدار شو بچه تنبل...

_تو رو خدا آیدین جام راحتت خواهش میکنم یه پنج دقیقه دیگه

_باشه وقتی از دانشگاه اومدی بیاتوبغلم بخواب باشه

یکهوبابردن اسم دانشگاه سیخ شدم.... تازه فهمیدم چی کار کردم و کجا هستم و چی
بلغور هم کردم.. وای خدایا.. گونه هام داغ شدن اما خجالت زیادی منظورم بیشتر از
دو ثانیه روم تاثیر نداشت چون بعد از دو ثانیه انگار نه انگار اتفاقی افتاده تو چشمات
عین طلبکار ازل زدمو گفتم:

_چرا زودتر بیدارم نکردی؟

_||||| دختر تو چه قدر پرویی از ساعت هفت صبحه یه ریزمی گم عسل عسل هی می
گفتی جام راحتت خواهم مییاد خواهش می کنم دوست دارم بخوابم
و از این جور حرفا..._

از خجالت سرمونداختم پایین حسابی خجالت کشیدم

_ بیخشید..._

آیدین در حالی که داشت دستشونرمش میداد و گفت: این چه حرفیه آخه گلم
حالا هانی بلند شو ساعت هفت ونیمه یه وقت دیرت نشه ...



زودرفتم خودمو آماده کردم که دیدم

آیدین هم خودشو آماده کرده وای چه تیپ دختر کشی زده بود داداشم
امروز دخترای شرکت نخورنش خوبه هااا(XXXXXXXXXX)

باهم رفتیم پایین که آیدین داشت میرفت سمت آشپزخونه زدم توسرم وگفتم
:توروخدا آیدین بریم من دیرم شده...

آیدین شیطونی نکام کرد...

_نشیدی سخنی رازبزرگان که می گویند بدون صبحانه نرو بیرون حالایه سوال...
این جمله زیبا اثر کیست؟

_اثر حکیم آرمان رادمهر

_آفرین

_حالا من دیرم شده آیدین استادم نمیداره برم کلاس

_خیلی غلط کردن استاد شما.. برو حالا من هم میام

(باعرض پوزش از تمامی استادان عزیز یاکسانی که پدرانشان استاد هستن)

رفتم کفش های اسپرت خوشگلمو پوشیدم ورفتم جلوی ماشین که آقاتشریف آوردن
رفتم سوار شدم که کیفش رو گذاشت روی پاموگفت

_خوشگل داداش ساندویج توشه درش بیار بخوری ضعف نکنی...

_دستت درد نکنه...



_ خواهش می کنم هانی حالازوددرش بیاربخورش دیگه

دوتاساندویج گرفته بودیکیش وازوسط نصف کردم ویه گازبه نصف خودم زدم واون
نصفشوگرفتم جلودهن آیدین...

_ بیابخور...

یه گاززدم ولقمه اول تموم شدتاخواستم لقمه دومونصف کنم گفت...

_ نه نه نه نصفش نکن من یه گازمیزنم توهم یه گازبزن مگه خواهربرادرنیستیم...

_ ازدست توبیاباشه...

(مدیون باشیداگه فکرمنحرفانه به ذهننون خطورکرده باشه خب خواهر
برادرهاازاین کارهامیکنن نمونش منو داداشم)

گرفتم جلوش که باشیطونی یه گازازش زدومن هم یه گازبهش زدم

دم دردانشگاه که رسیدم آیدین ماشینشوخاموش کرد...

_ چراماشینتوخاموش کردی مگه قرارنیست برگردی...

_ نه بااستادت کاردارم...

وا این بااستادمن چی کارداشت؟...

واردحیاط دانشگاه شدیم که آیدین دستمو تو دستاش گرفت بهش نگاه کردم که یه
لبخندقشنگی بهم زد.....



باخته نباشید استاد و سایلا موم جمع کردم و رفتیم بیرون از دانشگاه نگاه سنگین
دختر و پسرارو روی خودم حس می کردم باغرو خاصی سوار شدم که آیدین راه
افتاد:

_ سلام برداداش نازنین خودم

_ سلام بر خواهر خوشگل و شیطان خودم خسته نباشید گلم

_ تو هم خسته نباشی شرکت خوب بود برو فوق مراد بود

_ آره جای شما خالی اکنون میل به خوردن آلوچه دارید سرورم؟؟!!

_ خیر پاچاهم اکنون سرورمان (آرمان) گرسنه هستن و غذا میل دارند

_ خیرای بانویه شرقی سرورتان گرسنه نیست از خزانه (منظورش کیف پولش بود) ده
تومن یا بیشتر بر دارید و آلوچه بخیرید

_ بسیار بسیار سپاسگزارم ای سرورم

_ خواهش میکنم ای ملکه ی من

هر دو تا مون زدیم زیر خنده پیاده شدم و وارد سوپری شدم و حسابی از خجالت خزانه
سرورم دراومدم

(آیدین)

دیروز ساعت هفت بود که خواستم برم سری به آرمان و غسل بزنم زنگ آیفون وزدم
آرمان سلام کرد و درو برام باز کرد ماشینو بردم توی پارکینگ که باکمال تعجب دیدم
ماشین آرمان سرجاش نیست..



واردخونه شدم همیشه عسل می اومد درو برام باز می کردو خودشو تو بغلم مینداخت
امادر کمال ناباوری این بار آرمان درو باز کرد با خودم گفتم خوب شاید رفته
لباساشو عوض کنه آرمانو بغل کردم و رفتیم توی حال چند دقیقه ای گذشت و خبری
از عسل نشد...

_ آرمان میگم عسل چرانمی یادپایین کجاست؟؟؟؟

_ باماشین من رفته پیش سحر جزوه هاشوازش بگیره

از این حرفش خیلی عصبانی شدم... از بیخیالیش از اینکه عین خیالش نبود که
امروز بعد از اینکه از دانشگاه عسل رفتیم شرکت اون اشکان عوضی تهدیدمون
کرد...

_ آخه احمق دختر و تنهایی اونهم باماشینت فرستادی بیرون؟؟؟!!! مگه قرار نبود
عسل هیچ جاتنهایی نره حتی توی خونه هم تنها باشه مگه تهدیدای
امروز پاکنژاد (اشکان) و فراموش کردی مگه جون اون دختر الان تو خطر نیست...

_ همون قدری که تو روش حساسی و غیرت داری من هم روش حساس و غیرت دارم
گفتم یکم خوشحال شه و موضوع امروز و فراموش کنه تا زشم مغز خر که نخوردم که
تنها بفرستمش بیرون دو تا از محافظام و فرستادم تا دنبالش باشن و مراقبش باشن البته
از دور تونمی دونی امروز چه طوری گریه می کرد اون... الان از تو خیلی میترسه....

_ میدونم امانمی تونستم جلوی خودمو بگیرم...

_ قبلا از من می ترسید اما حالا خوشحالم که از تومی ترسه توی این موقعیت داشتن
ترس از تو بهمون کمک می کنه...

با تعجب پرسیدم: تو تا حالا دست روی عسل بلند کردی

_ آره فقط یه بار



_ واقعاکه ازت انتظار نداشتم که.....

باباز شدن در پارکینگ حرفمون نصفه تموم موندنفس راحتی کشیدم...

_ دیدی که بیخودی نگران بودی...

از پنجره دیدمش چه قدر پشت اون ماشین خوشگل شده بود به وضوح عوض شدن رنگش بادیدن ماشین من قابل تشخیص بود گفتم: آره چه جور هم از من میترسه...

_ بیابشین و وقتی هم اومد داد و بیداد نکن

_ نه اتفاقا بایدیه چیزایی هم بگم...

عسل دروباز کرد قشنگ تر سوتوی اون صورت خوشگلش دیدم اما به روی خودم نیاوردم و رفتم جلو شو گفتم: به به عسل خانوم یکم دیر تر تشریف می آوردید خانوم خانوما...

به وضوح لرزیدن دستوپاشو حس کردم اون شب فقط به خاطر اینکه یه هفته به علت داشتن امنیت خودش خواستم ببرمش خونه خودم چون احتمال میدادم که تعقیبش کرده باشن و بایدیه مدت از اون خونه دور میموند اما اون فکر می کردم می خوام ببرمش شکنجه اش کنم آخه چه طور دلم می اومد دختر به این نازی که عین فرشته هابود روشکنجه کنم عسل وقتی سوار ماشین شد به وضوح لرزیدن و ترس و استرسشو تو ماشین تشخیص می دادم آرمان گفتم:

_ تو رو خدا سرش داد نزن... ..

کلی چرتوپرت دیگه گفتم که از من بعید بود

_ آخه دوست من من چند بار داد زدم که این بار بخوام سر عسل داد بزنم



باشه ولی امشب خودتو کنترل بکن بین چه جوری داره ازت میترسه به خداستکه می کنه...

برگشتم سمتش ویه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود دم که معلوم بود ترشش دوبرابر شده وقتی تو خیابون جلوم زانوز دوپاهامو گرفته بودوازم التماس می کرد که نزنمش یه لحظه از خودم بدم اومد که کاری کردم که عسل این کاروبکنه اما خوب خداروشکر آرووم شد...

باباز شدن دراز فکر و خیالات دیشب اومدم بیرون صورت خندون عسلو دیدم

بانو خزانه بنده را خالی کردید فکر کنم از خجالت خزانه ام دراومده باشید...

خیر الیا حضرت فقط سی تومن از خزانه شما خالی و کسر شد...

بله بله صحیح حالا به قصر فرمانده آرمان میرویم

باتعجب به سمتم برگشتو گفت: میریم پیش فرمانده یعنی آرمان

آبازی رو خراب نکن دیگه هانی

خندیدو گفت: الاحضرت سلامت باشن جسارت نباشه میتوانم بیرسم چرابه قصر فرمانده میرویم مگر حمله ای به قلمرو تان شده است؟...

از حرفش خندم گرفت اما جلوشو گرفتم و گفتم:

از باننان را گاز بگیرید با فرمانده ای که داریم (آرمان) کسی نمی تواند به قلمرو ما تجاوز کند با غرشی که می کند دل دشمنانمان را آب می کند ولی واقعا سوالی مزخرف پرسیدید....



من... من... من نه بابا.... یعنی چرا عاشقشم

آیدین_ از نظر خواهر برادری دیگه نه؟

_آره

آیدین_ برو خودتورنگ کن

_نه بابا... نه که تورا است گفتمی

آیدین_ یه روزی هر دو تامون بهش ابراز علاقه می کنیم هر کدوممون روانتخاب کرداون باهاش ازدواج می کنه...

من_ آره اگه توروانتخاب کردم تا آخر عمرم برادریشومی کنم

آیدین_ منم همین طور اگه توروانتخاب کنه منم تا آخر عمرم برایش برادری می کنم

یکهویاد نقشه شیطانی ام افتادم و گفتم:

_راستی آیدین

_بله

من یه نقشه دارم برای امشب.....

نقشه رو برایش تعریف کردم و اونهم تایید کرد ساعت پنج شد آیدین گفت: عسل عسل خانووووم بلندنمیشی خانووووم خوشگلم

من_ وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای چه رمانتیک



_مرض.. آرمان... الان میشنوه... عسل جان عسل گلم بیدار شو دیگه

عسل بابی حالی گفت: تورو خدا آیدین خوابم میاد

آیدین پفی کشیدو گفت: باشه یکم دیگه بخواب بعد بیدار شو

چشمم به دستای کوچولوی خوشگلش افتاد که به خاطر من و آیدین اصلا
ناخوناشودراز نمی کرد و لاک نمی زد آخه ما مخالف لاک زدنش بودیم اون یه
دختر بود و حتی یه دونه لاک هم نداشت...

من_ می گم آیدین

_جانم

من_ بین عسل یه دختره میگم بیا امروز بنذاریم یه دونه لاک بخره

_اون وقت چرا؟؟؟؟!!!!

من_ بین اون یه دختره و آرزوداره مثل دخترای دیگه ناخوناشودرازکنه و لاک بزنه

_باشه

من_ میگم بعضی اوقات شک می کنم به خودم من پسر عموی عسل هستم یا تو..

خندیدو گفت: هر دو مون

من_ آره جون خودت

_یعنی نیستم؟؟؟؟



من_ چراولی تودوست صمیمی پسر عموشی

خندیدو عسلو صدا کرد: عسل عسل بیدار شو دیگه

_ اه آیدین تور و خدادیگه ولم کن بابا

_ باشه منو آرمان میریم خریدخب تونیا وتوی خونه بخواب...

عسل باحالت بامزه ای سیخ شد... هر دو مون ریز ریز خندیدیم راست میگن
خانوما عاشق خریدن...

_ نه نه کی گفته من خوابم میاد الان میرم خودمو آماده کنم... من هم میام...

منو آیدین زدیم زیر خنده و عسل هم یه چشم غره توپی به هر دو تا مون رفت از پله
هارفت بالا و زدیم ناپدید شد...

_ میگم آیدین امشب چه قدر به منو تو خوش بگذره ها

_ آره ولی فکر کنم....

بعد دوباره زدیم زیر خنده عسل باقیافه مظلومی اومد پایین مانتو سفیدش دستش
بود و ایا بدبخت شدیم.....

آیدین_ و ایا آمان فهمید!...

_ و ایا ای نه... مگه قرار نبود نفهمه چه طوری فهمید!?!

عسل اومد پایین و گفت: چرا این مانتو خوشگلمو جرش دادین ها ایا

آیدین گفت: آخه خیلی کوتاه بود به زور هم روی باسن تومی گرفت...



خجالت کشید ای نمیری آیدین این چه طرز حرف زدنه آخه...
_خب...خب... آخه من دوستش داشتم خیلی خوشگل بود

_یکی دیگه مثل همون برات می گیریم

_آره آرمان راست میگه ولی یکم بلندتر

_باشه

رفت بالا...

_آیدین خیلی مظلوم نبود

_آره ماداریم خیلی بهش سخت میگیریم

_همش به خاطر خودشه ماکه بدجنس نیستیم

_آره مخصوصا امشب...

عسل آماده شد و خواستیم سوار ماشین من بشیم که عسل گفت: میگم میشه من
رانندگی کنم...

_به به خانوم دیگه راه افتادن....

_بله دیگه آرمان خان شماعسل و دست کم گرفتید بعد ادا دادمی گم یه ماشین
برای عسل بخریم...

عسل گفت: نه نه نه من ماشین نمی خوام...



می خوام یه زندگی در حد چشمه _____ ات

بسازم واست از دنیا م عزیزم

بریزم زیر پات هرچی که دارم

بگم دوست دارم داروندارم

بگم عشق منو دنیا م توهستی

بگم وقتی که نیستی بی قرارم

بگم هرچی که دارم از تو بوده

بگم این زندگی سهم تو بوده

بگم خانوم زیباروی مهتاب

که بی تو زندگی بی عشق بوده

من بالبخند قشنگو مهر بونت جون میگیرم عزیزم

پس بخند آروم من خانوم مهتابم تا من نمیرم بخند

پس بخند

(علیرضا روزگار خانوم من) (توصیه می کنم حتما این آهنگ رو دانلود کنید) به خودم
او مدم.. دیدم منو آیدین داریم با سوز دل همراه آهنگ زمزمه میکنیم... عسل



سکوتوشکست و گفت: عاشق شدین که اینجوری دارید باسوزدل آهنگوهمراهی می کنید؟! ...

هر دو تامون ناخواستہ گفتیم: ایہیم

غم عجیبی در چشمانش نشست که نفهمیدم معنای غمش چی بود که از چشم منو آیدین پنہون نموداما خودشو کنترل کردوبالحن شادی گفت:

چه جالب هر دو تاتون باهم عاشق شدین حالا این دختر خوشبخت کیه که دلش پیش دو تاداداشای خوشگل و مغرور من گیر کرده؟! ..

آیدین همون طور که سر شوبہ دستش تکیہ داده بودبالحن غمگینی گفت: ہنوز چیزی معلوم نیست...

عسل نمی دونه کہ دختری کہ ما عاشقش شدیم هر روز و هر شب کنار مونه نمیدونه کہ عشق منو آیدین هر دو تاش مشترکہ نمی دونه کہ منظور هر دو تای ما... عشق ما.. خودشه و نمی دونه کہ هر لحظه قلبمون بر اش می تپہ... آہنگ بعدی رو پلی کرد و منو بر دتوی فکر اینکه چرا عاشقش شدیم و چه طور عاشقش شدیم مادو تاجزو پسر ای مغرور بودیم و پسر مغرور و عشق ه واقعا مزخرفہ...

رسیدیم دم در خونه و عسل ریموت وز دو ماشینوپارک کردواقعاراه افتاده بودہااااا... ای من فداش بشم... (به آیدین نگیدہاا)

بعد پیاده شدن رفتیم بہ سمت خونه توی اتاق لباسامو عوض کردم ساعت تقریباهفت بودامانوایدین در مقابل چشمای متعجب عسل گفتیم کہ گشمنونہ چون برای امشب نقشہ ہاداشتیم بلہ پس چی فکر کردید.....

(عسل)



نمی دونم ایناچه نقشه ای دارن که همش به هم یه جوری نگاه می کنن مخصوصا وقتی که گفتن گشمنونه اونم ساعت هفت عصر.....

آرمان_ عشقم....

بله.....بله.....این الان آرمان بود.....نه گوشام اشتباهی شنید.....نه ولی
ولیخودش بود صداشوزنونه کرده بودوبایه عشوه ای برای آیدین عشقم
 صداش کرد نه بابامگه آرمان هم بلده.....!!!!!!

آیدین_ جونم نفس

_میگم امشب فیلم ترسناک ببینیم

آیدین_ هرچی عشقم بگه اطاعت میشه بانوی من

پقی زدم زیر خنده شما فکر کنین آرمان با این هیکل وابهت لباس قرمز زنونه باکفش
 قرمز عروسکی وموهای درازو آرایش کرده خوشگلوااااااااااای وایساببینم
 اینالان چی گفتنفیلم ترسناک!!!!!!

یکهوافتادم سرفه کردم آیدین بلندشدوزدتوی شونه ام...

_خب برای چی اینجوری می خندی تاغذابیره توگлот آخه تودختر

آرمان برام کمی دوغ ریخت داددستم باترس گفتم:فیلم ترسناک؟؟؟!!!!

_خب آره..مشکلیه...؟؟

_هااااااان هیچی...هیچی...فقط من کمی خستم میرم بخوابم خوش بگذره.....

خواستم بلندشم که باحرف آرمان سیخ شدم.



_میگم آیدین جوونم بریم برای فیلم امشب از اون کاکائوها بخریم که شونزده خونه
ای بود و چیپس وترشی و پاستیل و کلی هم قرص ایکس (منظور همون اسماتیس قرص
های رنگی رنگی کاکائویی مابیش می گیم قرص ایکس)

_ای به چشم خانم عزیزم...

آرمان چشم غره ای بهش رفت که آیدین در جواب فقط خندید... نامردا.. از نقطه
ضعف من استفاده کردن...

_میگم همیشه برای منم بخرید...

_آره امایه شرط داره؟

_چه شرطی هرچی باشه قبوله؟

_باید بامنو آیدین بشینی فیلم ترسناک نگاه کنی...

حسابی باین حرفش پنچر که چه عرض کنم کلاب شدم آخه من از فیلم ترسناک
حسابی وحشت داشتم اما چاره چی بود قبول کردم چون من برای همشون (یعنی
خوراکی ها) می مردم..... قبول کردم.....

خودمون رو آماده کردیم تا بریم از اون چیزهای خوشمزه بخریم

وووووووی..... این بار آیدین پشت فرمون نشست..... چند دقیقه

در سکوت گذشت که هر دو تاشون برگشتن و به هم یه لبخند شیطانان زدن

مشکوک بهشون نگاه کردم...



آیدین شروع کرد:

_شیدایی

منوهر شب شیدایی

منوبارون شیدایی

منویه خرشیدایی

**ج_____انم منویه خرشیدایی آرمان باحرص گفت: به من میگی
خرباشه خودت شروع کردی:**

_شیدایی

منوهر شب شیدایی

منوبارون شیدایی

وباحرص گفت: منویه خرشیدایی...وباشیطونی ادامه داد...

منویه سگ پاچه گیرشیدایی

**آیدین عصبی شد:توالان به من گفتی سگ... محض اطلاعاتون شما سگ پاچه
گیر هستیدنه من باشه خودت خواستی**

_شیدایی منوهر شب شیدایی

منوبارون شیدایی

منویه خرشیدایی

وایسابقیه اش چی بود آهاااااااان فهمیدم

منویه سگ پاچه گیرشیدایی

منویه دیوونه آشغال شیدایی

آهنگویکهورد کردمو گفتیم: به والله قسم اگر بز نید عقب خودمو میندازم پایین...

وایااااااااااای نه این آهنگ که بدتر از اون یکیه...

آهنگ خانوم من از علیرضاروزگار آهنگ فوق العاده قشنگیه اما این دوتا همش مسخره اش میکنن... هر دو تاشون زدن زیر خنده آیدینم با سرعت بالا رانندگی می کرد و آرمان خواست همراهش بخونه اول آهنگ اونایی که شنیدن میفهمن که اول آهنگ علیرضاروزگار میگه:

ها...ها...ها...ها...ها...ها...ها...ها.....

ولی آرمان می گفت:

عر...عر...عر...عر

واقعا برای رئیس بزرگترین شرکت کل خاورمیانه که آرمان باشه متاسفم بعدمکشی کرد و آهنگ شروع شد و آرمان هم شروع شکرد:

چه گودزیلایی شدی امشب عزیزم (چه خانمی شدی امشب عزیزم)

می خوام غم هاموزیر سلمات بریزم (می خوام دنیا موزیر پات بریزم)



می خوام یه جهنمی در حد چشمات (می خوام یه زندگی در حد چشمات)

بسازم واست از جهنم عزیزم (بسازم از دنیا برات عزیزم)

بریزم زیر سُمات هرچی غم دارم (بریزم زیر پات هرچی که دارم)

بگم خاک تو سرت گودزیلای من (بگم دوست دارم داروندارم)

بگم کوفت منو دردمن توهستی (بگم جون منو دنیا توهستی)

بگم وقتی که نیستی خیلی خوشحالم (بگم وقتی که نیستی بیقرارم)

دیگه نتونستن جلوی خندشون رو بگیرن که محکم زدن زیر خنده آیدین آهنگ
وزد عقب و گفت جون من یه بار دیگه بخون

در حین اینکه آرمان می خواست شروع کنه و بگه عر... عر... عر... عر چون شیشه
ها پایین بودنو آیدین هم از ماشین پلیسی که در کنار مون بود سبقت گرفت
صداشو شنیدن و با تعجب برگشتن سمت ما معلوم بود که صدای عر عر آرمان
و شنیدن

یکم بعد گفتن: راننده ماشین جنسیس بزَن کنار راننده جنسیس بزَن کنار ...

آیدین: با ماست ماکه سر عتمون بالان نیست؟

خوب حالاتو بزَن کنار بین چی کار دارن؟

آیدین زد کنار و هر دو تاشون پیاده شدن من از پشت پنجره داشتم بهشون نگاه می
کردم



(آیدین)

کمی ترسیدم از این که نسبت منو آرمان با غسل و بپرسن اماخب نمی دونم چی کاردارن...

وقتی رفتیم پایین پلیس از ما پرسید:

_ شما آقایون وقتی مستید چرا باهمچین سرعتی رانندگی میکنید؟

با تعجب به آرمان نگاه کردم و گفتم: نه باباجناب سروان

_ سرگردهستم

_ خوب همون... جناب سروان باور کنین مامست نیستیم اصلا اهلیش نیستیم

_ گفتم که سرگردهستم جوون نه سروان

به ماشین اشاره کرد و گفت: مال خودتونه؟

_ چی دختره..... بله اگه خدا بخواد..... مال خودم میشه...

پلیسه عصبانی بهم نگاه کرد و گفت: نه خیر منظورم ماشینه...

_ آها بخشید بله بله مال خودم.. البته قابلتون و نداره

_ خب خانم چه نسبتی باهاتون دارن الان این وقت شب باشماچی کاردارن
چرا پارتی گرفتید توی خیابون و بعد گفت: و صدای..... نتونست بگه چرا صدای
خرد در میارید اما به جاش گفت: الله اکبر...



خندمون گرفته بودا ما جلوشو گرفتیم گفتم: جناب سروان پارتی چیه بابا اون خانوم خواهر..... بعد بادست به آرمان اشاره کردم که به ماشین تکیه داده بود و داشت می خندید: اون پسر رومی بینید که داره زمین و گاز میزنه خواهر ایشونه و خواهر ناتنی بنده به خاطر اینکه خواهر مون روزا فسردگی که از شکست عشقی خورده بود در بیاریم تصمیم گرفتیم یکم حالشو جایباریم زن بنده که اون جادارن زمینو گاز میزنن

_ وایسا وایسا ببینم مگه تو نگفتی خواهر ناتنیته

_ جناب سروان

_ سرگرد هستیم

_ خب چه فرقی داره.... جناب سروان شما هنوز فرق بین دختر و پسر و نمیدونید من دارم به سمت آرمان که در اصل زن بنده است اشاره می کنم اونوقت شما دارید به خواهر من که داره صندلی های جنسیس خوشگلمو می خوره اشاره می کنید....

(به خدا اسکلش کرده بودم.. خخخخ)

پلیسه خندید و گفت: آها اون آقاهه که داداش شماست زنتونه؟؟؟!!!

_ اگه خدا قبول کنه

یکهویه پلیس که پشت سر جناب سروان بود مثل قاشق نشسته پرید وسط: جناب سرگرد اینا مستن خیلی بدهم مست کردن دست گیرشون کنیم؟...

_ نه وایسا ما جراداره جالب میشه خوب جوون تعریف کن ببینم.. داشتی میگفتی...

_ جونم براتون بگه خانوم (منظورم آرمانه) بنده هوس کرده بود....



_ هوس چی کرده بود؟؟؟!!!!

ایناچه قدمحر فن TTTTTTTTTTTTTTTTTT... شماپلیس منحرف تا حالادیدید؟.. هوس کرده بود منوبخوره... اما این جملرو نگفتم توی دل خودم ورور کردم:

_ نه جناب سروان منظورم هوس فیلم ترسناک از اون آمریکاییش کرده بود... خواستن فیلم ترسناک ببینند که ماهم به حرفشون گوش دادیم خب ما مرده همیشه باید تسلیم خواسته ز نامون باشیم دیگه...

جناب سرگرد خندید... واقعا کاشکی آرمان زن من بود (XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX) چه قد با حال میشد...

_ همراه خواهرم اومدیم بیرون تا خوراکی بخاریم باور کنید جناب سروان....

_ ای بابا آقای محترم گفتم که سرگرد هستم

_ باشه باشه معذرت می خوام چرا عصبانی میشدید... داشتم می گفتم جناب سروان باور کنید پدر جیب منو در آوردن خانم بنده انگار دختر هشت ساله تشریف دارن آخه بگومرد... ۱۱۱۱ ببخشید... آخه بگوزن تو هشت بسته پاستیل و خریدی که چی اونم چی از اون بسته بزرگاش اونایی که پنج هزار تومنی آخه تو رو خدا این انصافه... نه شما بگید این انصافه... دلیل همیشه چون ماشین خارجی زیر پامه این هاهم از موقعیت برای در آوردن پدر جیبم سوء استفاده کنن... خواهر بنده رو کلا دیگه و لشی کنید ایشون نه بسته کاکائو شونزده خونه ای از اون گروناشو برداشته میگم خوب هشت خونشو بردار... میگه من شونزده خونه ای می خوام... چهار بسته چیپس بزرگ خانواده وهفده بسته آبنبات و دو بسته آلوچه و چهار تالواشک... پدر جیبمو در آوردن اگه باور ندارید مدارک موجود هست تو ماشینه البته از هیفده بسته آبنبات پونزده بسته مونده چون خواهر وزن بنده دو تا شو جای شما خالی بدون اینکه به من یه تعارف خشک و خالی هم بکنن که حداقل یه لیست بزنم خوردن و از اون جایی که ما کاملاً بی فرهنگیم آشغالاشو از پنجره انداختیم بیرون



ودیکه صحت اینکه دو تا خوردن یا چهار تا وجود نداره مگه اینکه با کاربردشکافی معده شون بفهمید که چند تا خوردن...

پلیس زد زیر خنده و گفت: جووون سرزنده وشادابی هستی زن گرفتی؟

_ زکی... پس من داشتم از کی تا حالا براتون جک تعریف می کردم اوناهاش زن بنده اون آقاست البته وقتی بردمش خونه یه دست کمر بند کاریش می کنم ایا انکار نه انکار یه خانوم متشخصه ببین تو رو خدا چه جوری میخنده وزمینو گاز میزنه فردا بایدهشهر داری بیفته دنبالمون به جرم زمین وآسفالت خوری از مون شکایت بکنه وکل این قسمتو بهمون آسفالت کنه ولی نه دست بلند کردن روی زن جماعت وضعیفه گناهه شما فکر بهتری ندارید چه طوری تنبیهش کنم جناب سروان؟...

پلیسه خندید و گفت: از دست شما جووونامن سرگرد هستم آقا پس برای هزارمین بار حالا بقیه ماجرا رو تعریف کن!

_ جوونم براتون بگه این خانم من کمی بی ادب تشریف دارن وشما به بزرگی خودتون ببخشیدش خودم بردمش خونه تربیتش می کنم داشت آهنگی رو که مورد علاقه خواهرم هست رومسخره می کرد شما که میدونید این زنا با خواهر شوهر شون متاسفانه نمی سازن اگه آهنگ خانوم من اثر حکیم علی روزگار روشنیده باشیداولش می گه ها...ها...ها...ها و خانوم بی فرهنگم عوضش کرد و گفت: عر...عر...عر...عر....

با این حرفم پلیسای پشتش منفجر شدن ومن همچنان مسموم ادامه دادم...

_ خلاصه اینکه می خواستم به خاطر صدای نکره اش بزخم تودهنش که یکهواسم ماشین خوشگلم و از بونتون شنیدم و از اون جایی که من ماشینم برام مهمتره و روی ماشینم بیشتر از زخم غیرت دارم تنبیهش رو گذاشتم برای بعد و وایسام ببینم کی به ماشین من نظر داره و صداش میکنه و خلاصه اینکه ما الان در خدمتتون هستیم...

_ جوون توجه طوری این همه انرژی داری خانواده ات چی میکشن از دست تو...



_هیچی والاجناب سروان....

پلیسه بازم پریدوسط حرفموباعصبانیت گفت: سرگرد هستم آقا.....سرگرد

خوب باش منم همراه زلم رئیس بزرگترین شرکت خاورمیانه هستیم

_جناب سروان احمدی این هارودستگیرکن وازشون آزمایش بگیروببین چی مصرف کردن که این همه انرژی دارن ودرحال وچرت وپرت گفتنن.

میبینی توروخدا...خوبه خودم وایسادم داره جلوی خودم بهم توهین میکنه..بادم خوابیداین همه سخنرانی کردن بیهوده بود

_باورکنیدجناب

سروان مامست نیستیم بابا چراتهمت میزنید ماآدمای معروفی هستیم نمی یایم که مست کنیم جناب سرگرد

پلیسه لبخندی زدوگفت :

_خوبه برای یک بارم که شددرجه منودرست گفتی..... بازمایش دادن مشخص میشه اگه واقعامست نیستیدپس ترسی هم نبایدداشته باشید...

باکلافگی دستی توموهام کشیدم اگه یکی مارواونجامیدیدآبرومون میرفت کف پامون...

رفتم سوارماشین شدم غسل ترسیده بودترس زیادی براش خوب نبودسعی کردم لحنموبدون نگرانی وعصبانیت جلوه بدم که خیلی هم موفق نشدم:

_غسل....برای چی نگرانی خوشگلم قراره بریم یه آزمایشی بدیم ببینن که مامست هستیم یانه امشب که قرارنیست اونجا بمونیم که خوشگلم...



لبخندنگران کننده ای زد آرمان چشمش به این لبخندافتادنگران پرسید:

عسل...عسل.....خوبی... قرصات کجاست؟؟!!

نگران شدم رفتم عقب که یکهوسر عسل افتادروپام...رفتم توشوک به آرمان نگاه کردم داشت تکونش می دادسریع پیاده شدوپشت فرمون نشست

آرمان_ آیدین قرصش رنگ صورتی مانندی داره بهش بده

من_ آخه چه طوری بهش بدم وقتی که بیهوشه

آرمان_ به جوری بهش بده دیگه...

من_ برای چی اینجوری شد آخه..

آرمان_ به خاطر ترسشه ازوقتی که مامانوبابای من فوت شدن چون خبرا ناگهانی بهش میرسیداین طوری شده وبعضی وقتاازشون استفاده میکنه به خاطره همینکه که ترس زیادی برایش خوب نیست...

من_ یعنی ممکنه فلجش کنه...

آرمان_ نه خدانکنه بابا ترس زیادی که بهش واردنشده که...

به صورت قشنگش نگاه کردم چه قدرمظلوم شده بود..صورت سفیدبایینی قلمی خوشتراش لبای قلوه ای قرمز که الان باکمک رژلب قهوه ای بودوچشمایی به رنگ دریا...دختر خیلی زیباو جذابی بود..دختری که منوآرمان باتمام وجودمون عاشقشیم..ازهمون بچگی وقتی توی خونه عمو محمد(بابای آرمان)دیدمش دلموبردو حس مالکیتی نسبت بهش پیدا کردم که کم کم متوجه شدم که آرمان هم دوشش داره..



باتوقف ماشین فهمیدم رسیدیم عسلو آرمان بغلش کرد که صدای آژیر پلیس
اومداوووووه یادم نبوداینام هستن باکلافگی رفتیم سمت پلیسه خواست حرفی بزنه که
گفتم: ببین جناب خواهرمن از ترس آگهی رفتن ماواز شما و آزمایش اینجوری شداگه
اتفاقی براش بیفته مطمئن باشیدازتون شکایت وبه جرم تهمت زدن به ما هم ازتون
شکایت می کنم

پلیسه گیج بهم نگاه می کرد و گفت: خواهرتون الان حالش چه طوره؟...

نمیدونم...

دویدم سمت بیمارستان آرمان و دیدم داشت کلافه بادکتری حرف میزد...

(آرمان)

من_ یعنی چی آقای دکتر یعنی چی که حالش بده و داروهاشوندارین؟

دکتر_ آقای رادمهر ماداروهای موردنیاز بیمارتون رونداریم؟

عصبی شدم یقشو گرفتم و گفتم: این چه بیمارستانیه که داروهای مورد نیاز بیماراتون
روندارین هااااان به ولله قسم اگر اتفاقی برای عسلم بیفته این بیمارستانوروسرتون
خراب میکنم... کلی پول میگیریدناسلامتی اینجایکی از بهترین بیمارستان های
تهرانه حالا به من میگی که داروشو ندارید؟

آیدین اومدو منواز دکتر جدا کرد و گفت: چته چرا اینجوری می کنی تو؟...

دکتر_ آقای محترم من به آقای رادمهر گفتم که داروهای مورد نظر و درمان
خواهرتون رونداریم...

آیدین گفت: یعنی چی که ندارید؟... باید کجانتھیش کنیم؟...



_ پول زیادی میبره اگه بخواید از بیرون تهیسی کنید

_ شما نگران پولش نباشید گفتیم چه قدر همیشه

_ اگه پولو همین الان بدید خودمون تهیه اش می کنیم

_ چه قدر باید بدم

_ برای دو تا قرص و دو تا شربتش همیشه چهار صد تومن و دو تا آمپولش همیشه دویست تومن جمعاًش صد تومنی میگیره

آیدین دست بردتوی جیبش و کیف پولش در آورد و گفت: لعنت به این شانس فقط دویست تومن دارم..... کارتم نیاوردم چون قرار بود فقط بریم سوپر مارکت.... حالا چی کار کنیم آرمان؟

_ منم سی صد تومن دارم صد تومنش میمونه حالا چی کار کنیم....؟

پول خودمو آیدینو گرفتم سمتشو گفتیم صد تومنو میدیم شما تهیه اش بکنید.

_ باشه

پلیسا و مدن بادیدنشون عصبانیتیم بیشتر شد...

_ آقایون خواهرتون بهوش نیومده؟...

یه پوز خند زدم و بالحن مسخره ای گفتم: نه جناب سرگرد می خواید باهاتون بیاییم تا آزمایش بدیم مطمئن بشید که ما چیزی مصرف نکردیم؟...

_ نه پسر م لازم نیست.....



بقیه حرفش با اومدن پرستار از افاق غسل موندرفتم سمت پرستاره و گفتم:

خانم پرستار حالش خوبه؟...

پرستاره که چشمش به من افتاد با عشوه ای گفت:

_ شما برادرش هستید..._

ایش چه قدر این دختر ارزش خودشونو میارن پایین برای لج در آوردنش
گفتم: خیر من همسرشون هستم..._

عین ماست و ارقت فکر کرده اگه خواهرم بود بهش پیشنهاد می دادم دختره
.....استغفر الله

پرستاره _ همسرتون بهوش اومدن میتونید برید داخل

آیدین اومد جلو و گفت: آرمان بیابریم تو

نگاه هیز دختره رومنو آیدین بود و ای خدا از دست این جنس مونث ها

رفتم تو غسل با دیدن نمون لبخند کم جونی زد

_ سلام... ببخشید نگران شدید؟

_ خواهش می کنم هانی مگه میشه نگرانت نشیم؟

_ راست میگه حالا حالت خوبه؟



_ آره ولی کمی گشتمه میشه یه دونه ازاون ترشی هایی که خریده بودموبرام بیارین؟

_ ای شیکموگشتمه می خوایی ترشی بخوری الان میرم برات غذامی خرم...

_ نه...نه....آرمان نروغذانمی خورم فقط هوس ترشیموکردم...

لبخنشیطونی بهش زدم:

_ باشه میرم برات یه دونه آیمیوه وکیک می خرم ترشیتیم فراموش نمی کنم

خواستم برم که عسل صدام زد:

_ آرمان...

_ جانم...

_ میگم چیزه....میشه آیمیوه باطعم آلبالووکیک شکلاتی برام بخری؟...

لبخندی بهش زدم که صورتش سرخ شدفکرکنم کلی جون کندتااین حرفوزد فدای خجالتش....

_ باشه خانوووم کوچولوامردیگه ای نیست؟

_ نه ممنونم

_ پس فعلا

(آیدین)



کلی جون کندتاون حرفارو زد وای من عاشق این دخترم خدایا هر کدوم از ماهاکه
لیاقتشوداریم کاری کن عروسمون بشه البته برای من یه پارتی بکن و کاری کن غسل
عروس من و خانووم خونه من بشه...

_ آیدین

از فکر و خیال او مدم بیرون...

_ جانم...

_ میگم پلیساجی شدن؟

_ هیچی گلم بیرون منتظرن تونگران نباش...

سرشوانداخت پایینوگفت: دکتراجی گفتن؟

_ یعنی چی... چی گفتن؟

_ دربارہ بیماریم....

_ هیچی باورکن هیچی نگفتن

رفتیم روی تخت نشستیم و بغلش کردیم و گفتیم: نگران نباش عزیزم توفقط بهت شوک
وارد شده... یعنی اینقدر نگران منو آرمان شدی؟

_ آره من... من... آخه.....

_ هیس باشه گلم خودتو آزارنده....

درباز شد و پلیسه او مدتواهمی کرد و زود غسل از بغلم جدا شد...



_ببخشید مزاحمتون شدم

_نه خواهش می کنم

_یه سوال اگه پیرسم درستو حسابی وبدون شوخی جوابمو میدین؟

_بله پیرسید

_خانم باشماچه نسبتی دارن؟

_اخم کردم به عسل که نگران داشت بهم نگاه می کرد نگاه کردم

_ایشون دختر عمه آرمان همون پسره که همراهمون بودومن هم دوست پسر عموش هستم...

_خوب میشه پیرسم ایشون محرمتون هستن یاخیر؟

_برای چی اینومی پرسین؟

_چون شماهیچ نسبتی بااین دخترندارین درواقع نامحرمش هستین چه طور بغلش کردین/این موقع شب بیرون ازخونه توخیابون چی کارمی کردید؟

_ببینید همه چیزهاون جوری که شما فکر شو می کنید نیست...جناب شما دارید بااین سوال هاخواهرمو آزار میدید شماهیچی درباره مانمیدونید...درباره زندگی ما...شخصیت ماو خیلی چیزهای دیگه....حتی درباره مریضی خواهرم هم چیزی نمیدونید....

_خواهرت....تو که گفتی.....



بله گفتم دختر عمودوستم هستن اما من بیست ساله با آرمان و ده ساله با عسل دوست هستم و خانواده هامون هم باهم دوستن... پس الان عسل خواهرم هستش...

چرا به پدر و مادر این خانم اطلاع ندادید که دخترشون بیمارستانه نگران نمیشن؟

کلافه پفی کشیدم:

پدر و مادر این خانم فوت شدن

پس این دختر خانم کنار کی زندگی می کنه؟

کنار ما...

یعنی چی کنار شما این دختر توی یه خونه با دو تا پسر نامحرم و صد البته مجرد زندگی می کنه!!!....

ببینید جناب دارید با این سوالا عسلو آزار میدید ما از اون دسته پسر هانیستیم و میتونید از عسل هم پرسید ما تا حالا بهش دست درازی نکردیم و نخواهیم کرد فهمیدید.... ما الان جای برادرشوداریم یه برادر به خواهرش هیچ وقت دست درازی نمی کنه

هر چی باشه این خانم نباید پیش شما تنها زندگی بکنه...

دیگه داشت صدام بالا میرفت....

یعنی چی آقای محترم شما نمیتونید برای زندگی شخصی دیگران تصمیم گیری بکنید ما اونقدر هاهم هرزه نیستیم...

مگه نمیگید که این خانم دختر عمودوستتون هست پس چرا پیش عمو وزن عموش زندگی نمی کنه یا یه قومی فامیله دیگه ای؟....



عسل حسابی سرخ شده بود سر شو آورد بالا....

_جناب سرگرد عمومون فوت شدن تنهامن این دوتارو دارم واجازه نمی دم
به کسایی که ده ساله پیششون دارم زندگی می کنم مثل چشمم بهشون اعتماد دارم
بی احترامی بکنید این دوتا مثل پسرهای هرزه دیگه نیستن آقای محترم این
دوتا تا حالا دهن به قلیون و سیگار نزن چه برسه به شراب من راضیم که پیششون
هستم شما هم دارید توی زندگی خصوصی دیگران دارید دخالت می کنید من نمی
زارم از من این دوتا رو جدا کنید دیدید که وقتی شنیدم قراره برن پاسگاه بیهوش شدم
چه برسه به اینکه از من جداشون کنید پس لطفا کاری به زندگی مانداشته
باشید.... در ضمن وقتی من هیچ کس و کاری ندارم ولی وقیمم میشه آرمان یعنی
پسر عموم...

به عسل با تعجب داشتم نگاه می کردم.... آآآآآآآآ... فکر می کردم.....

آرمان اومد تو وقتی حال منو عسلو دیدی اخمی کردی گفت: جناب سرگرد مشکلی پیش
اومده؟...

به جناب سرگرد نگاه کردم یعنی اگه کارت بهش میزدی خوش در نمیومد...

_خیر جناب....

به سمت عسل برگشت و گفت: خب مگه نمیگی قیمت آقا آرمانه؟ یعنی پسر عموت؟..

آرمان بانگرانی به پلیس نگاه کرد...

_و باید اضافه کنم که قیمت باید از خودت بزرگتر باشه...

منو آرمان نفسی از سر آسودگی کشیدیم... عسل گفت: جناب سرگرد پسر عموم
یا بهتر بگم قیمم چهار سال از خودم بزرگتره..



به ارمان نگاه کردم که لبخندی روی لباش نشسته بود..

سرگرد_واضافه کنم محرمت...

با این حرفش یکهو ارمان به سرفه کردن افتاد و عسل باچشمای گرد شده به پلیس نگاه کرد فکر کنم تازه فهمیدم موضوع و چون قرمز شد...

جناب سرگرد به سمت ارمان برگشت و گفت: معلومه که پسرهای خوب و معتبری هستیدا ما باید با ما بیاید به اگاهی برای اعلام نتایج...

به عسل نگاه کردیم رنگش دوباره پریده بود کلافه دستی تو موهام کشیدم ولی جناب سرگرد گفت: البته فکر نکنم حال خواهرتون زیادی خوب باشه به خاطر همین همینجاهم توی این بیمارستان میتونید آزمایشو بدید...

ارمان او مد جلو و کیسه خوراکی هارو گذاشت روی پاهای عسل و گفت: تا تو اینارو بخوری ماهم برمی گردیم نگران نباش عزیزم الان قیمت میره آزمایش بده و برگرده..

هر سه تامون آروم خندیدیم...

پشت جناب سرگرد راه افتادیم و پس از دادن آزمایش و اعلام نتیجه نیم ساعته فهمیدن که ماروا شتاباهی گرفتن میگن هرکی پولش بیشتر باشه کاراش زودتر راه میفته دروغ نگفتن دکتره گفت که پس فردا بیاییم تا نتیجه رو بگیریم اما تا اسم پولو بردیم گفتن تا نیم ساعت دیگه آماده میشه رفتیم سمت اتاق عسل که وقتی درواز کردیم بادیدن صحنه روبه رومون پقی زدیم زیر خنده عسل هم با تعجب داشت به مانگامی کرد دماغش و دور نادردهنش یکسرترسی شده بود قیافش مثل دختر بچه های کوچولو شده بود...



بعد از ترخیص کردن عسل سوار ماشین شدیم دیگه ساعت های دور و بر پنج ونیم صبح بود وقتی رسیدیم خونه ساعت شیش بود و عسل هم بعد از عوض کردن لباساش رفت به مکان مورد علاقه یعنی آشپز خونه داشتیم صبحونه می خوردیم که آرمان پرسید: راستی آیدین امروز کلاس.....

که بالگدی که به پاش زدم خفه خون گرفت چشم غره حسابی به هم رفتیم که یکهو چشممون به عسل افتاد داشت با تعجب بهمون نگاه می کرد... یا بهتر بگم... مشکو کانه....

_ میگم آرمان اتفاقی افتاده آیدین چرا اینطوری کردی؟

با تعجب ساختگی گفتم: چی کار کردم؟! !!

_ این طوری لگزدی به آرمان؟! !!

_ نه بابامن کی لگدبه آرمان زدم مگه دور از جونم دیوونه شدم

شونه ای بایخیالی بالا انداخت و شروع به خوردن صبحونه کرد آرمان یه قاشق فرنی و ژله خورد و گفت: عسل جان امروز آیدین تو رو میرسونه دانشگاه خانمی...

_ باشه

(عسل)

بعد از صرف صبحونه رفتیم بالاتالبا سامو عوض کنیم و بعد از عوض کردن لباسام اونا هم صبحونشون رو تموم کرده بودن وقتی داشتیم میز و جمع می کردم آیدین اومد پایین و ازم پرسید: میگم عسل اگه روزی استادت بیاد بهت بگه عسل خانوم کتوشلوار آبی بپوشم یا سرمه ای توجه جوابی بهش میدی؟!....

از سوالش کلی تعجب کردم استادم چرا باید بیاد از من بپرسه؟!...



_خب....خب آخه هیج وقت استادمون نمیادازمن پیرسه که چی بیوشم..

تازه برای چی بایدیادازمن پیرسه که چی بیوشه مگه خودش زن نداره؟...

_خب توفکرکن زن نداره

_خب خواهری مادری که داره

_دخب شایدمادروخواهرش ازش دورباشن

_خب به هر حال به من ربطی نداره وجوابشم نمی دم

آیدین لبخندی بهم زدوگفت: آفرین بهتره جوابشوندی حالاین کت وشلواربهم
میادپانه...

_خب توهرچی بیوشی بهت میادداداشی آره خیلی بهت میاد...

_خوب به من هم میاد...

باصدای آرمان به پشت برگشتیم لبخندی زدم وگفتم: خیلی خوشتیب شدی ولی
وایسا... رفتم جلوخودموروی پنجه پابلندکردم وبقه اش رومیزون کردم
وگراواتشومحکم تر کردم گفتم: حالاعالی شد....

لبخندی بهم زدیه لحظه مات چشمای خوشرنگش که شبیه چشمای خودم بودشدم
دریای چشماش در حال لرزیدن بود... سرموانداختم پایین ورفتم بیرون نفسی عمیق
کشیدم وای این چه حسی که دارم.....



بعدز دزیر خنده....

باحرص گفتم:

_هر...هر...هر.... آقای خوش گنده.... مگه من اصلاداداش دارم تابیادبشه استادم
هاااان

آیدین اخم کردوگفت: پس مگه منو آرمان داداشات نیستیم... برگ چغندریم؟

_خب آره شما فرق می کنید تازه شمارشته تون فرق می کنه ناسلامتی شرکت ساخت
وسازوساختمان سازی دارید....

_خب ولی محض اطلاعاتون منو آرمان هر دو قامون پزشک هم هستیم...

_____ه بابا.....!!!!!!!!!!!!!!

_مگه نمی دونستی؟؟!!!

_چرا البته فقط آرمان ومی دونستم مال تو رونمی دونستم

_واینو هم می دونی که ما از هر دو تار شتمون دکتراش روداریم

_یعنی تو الان دکترای رشته من یعنی پزشکی روداری؟!!

_بله پس چی فکر کردی

_بابا توو آرمان که فقط بیست وشش سالتونه

_خب باشه مگه چیه؟



_ آخه چه طوری هم دکترای پزشکی وهم دکترای....

_ آخه ماجهشی خوندیم عزیزم سه سال زودتر ماوار دانشگاه شدیم و چون درسمون هم خوب بود دوسه ترم رو پروندیم حالا گرفتیی...

_ بی تربیت برای چی می پری وسط حرفم ولی خب حالا آفرین مایه افتخار می پسر گلم ایشاء الله عروسیتو ببینم...

آیدین لبخندی زد و گفت: ایشاء الله می بینی... ببینم این دختره که دلو ایمنمو برده نازشومی زاره کنار جواب بده... یانه...

خیلی به اون دختره حسودیم شدنمیدونم چرا حالم یه طوری شد... خیلی بدم اومد که...

با صدایی که هم حسودی وهم ناراحتی توش موج می زد گفتم: خوش به حال اون دختره... حالامی خوایی من برات برم خاستگاری این گودزیلا وبرم گیسوگیس کشی که چراداره برای داداش من نازمی کنه خب حتمالیافت تورو نداره دیگه....

آیدین_ دور از جون

من_ وا...

آیدین خندید: چیه حسودیت شد

_ نخیرشم برای چی حسودیم بشه شووهرم که نیستی حسودیم بشه تازشم ماخواهرو برادریم و حسودی من از به جهت دیگس منحرف از اون جهت که محبتات دیگه صرف اون گوریل میشه...



آیدین اخی کردوهیچی نگفت فکر کنم ناراحت شد... اوه.. اوه... او هنوزهیچی نشده روی خانومش تعصب داره... او لعنت به احساساتم اون توی قلبش یکی دیگرومی پرسته اون وقت من دارم بهش فکر میکنم...

_ آیدینم ببخشید بهش بی احترامی کردم ناراحت شدی خوب حق بده دیگه وقتی عروسی بکنی نمیتونم که هرروزوهرشب بیام خونتون خوب زنت بدش میاد دیگه...

لبخندی زد و گفت: زن من دوراز جون شما خیلی غلط می کنه...

_ و برای چی دوراز جون من خوب...

_ من کی گفتم دوراز جون تو بچه چراتو دهنم حرف می زاری؟!

خواستم چیزی بگم که گفت: بفر ما رسیدیم زود پیر پایین بریم دانشگاه

با تعجب پرسیدم: چی بریم دانشگاه؟؟؟ مگه تو هم میایی؟؟!!

_ ایم... چیزه.... نه منظورم یه چیزه دیگه بود کلاست دیر نشه خانم کوچولو ولی احتمال میدم که استادتون هنوز نرسیده باشه.

با تعجب بهش نگاه کردم بابا این امروز در حال آینده نگری و حدس و گمانه ها... بیچاره بچم... عشق چه کارها که نمیکنه....

ازش خدا حافظی کردم و دعای کردم که استاد هنوز نرسیده باشه در کلاس با ترس و لرز باز کردم که با کمال تعجب دیدم استاد هنوز نیومده رفتیم کنار سحر نشستیم داشتیم جزوه هامون رو مرور می کردیم که یکهویه صدای آشنایی به گوشم خورد... صدایی که عاشقش بودم و مایه آرامشم بود... صدایی که همیشه باعث آرامی روح و روانم بود... صدایی که مال....

آیدین_ سلام....



سرموبالا گرفتم دهنم از شدت تعجب باز مونداین... اینجای کار می کنه؟؟!!

آیدین_ خب بچه هامن فرخی هستم استاد جدیداین ترم استاد قبلیتون نتونستن بیان
به خاطر همین من به جاشون اومدم... واین ترم در خدمتتونم...

دیگه داشتم از تعجب میمردم حالا خوبه خدارو شکر این هم دانشجو ییام آیدین
ونمیشناسن چون اون ماجراتوی کلاس آقای رسولی اتفاق افتاد...

در حالی که اینجا کلاس استاد احمدی بود....

پس بگو چرا امروزه در حال آینده نگری بود... اون حرف آرمان و چشم غره آیدین
ولگد آیدین و تپیش و حرفهای توماشین... و اااای من چه خریم چرا نفهمیدم!!

آیدین_ لطفا خودتون رو معرفی کنیدویه چیزه دیگه این جلسه قرار بود ازتون
امتحان گرفته بشه اما به خاطر یه نفر که توی این کلاسه این امتحان ونمیگیرم ولی
جلسه آینده حتما ازتون امتحان می گیرم...

خدایا خودت میدونی که قلبم ضعیفه اخ من فدای تو بشم آیدین خوشگلم ای من
فدای قدوبالات بشم... همه بچه ها چشمشون به آیدین بود دختر داشتن براش می
مردن و آب از لبو لوچشون آویزون شده بود شماها غلط می کنید به آیدین من چشم
داشته باشید بيشعور ها... خدایایکی منوبگیره نرم چشم این دخترهارو کور نکنم... بابا
به کی بگم من روی آیدین و آرمان تعصب دارم...

یکی از دختر ابا عشوه ای گفت: استاد اسم من نازنین اسدی

آیدین فقط لبخند خشکی زد...

_ استاد من هم آرمینا جوانی هستم...



استاداسم من علی همایی پور...

استادمن هم میثم ماهر وهستم...

استادمن هم سحر شیخ ویسی هستم...

_استادمن هم محمدرضایی هستم

رسیده من که آیدین بالبخندقشنگی بهم نگاه کردوگفت:وشما؟

استادمن غسل رادمهر هستم...

آیدین لبخندی زدلبخندی که باتمام لبخندهایی که زده بود فرق داشت..._

بلندشد که درسو شروع کنه یکی از دخترابعشوه ای گفت:ببخشیداستادمی تونم
بپرسم اسم کوچیکتون چیه؟..._

نه توخیلی غلط می کنی دختره عوضی... که اسم کوچیکشو بپرسی..._

ولی باکمال تعجب صدای خشک وجدی آیدین و شنیدم شنیدم

اسم کوچیک من آیدین...

ببخشیداستادشما مجرید؟

همه کلاس منفجر شداین دخترای عوضی چه قدر بیتربیتن اصلاحشماچی کاردارین که
آیدین مجرد یانه آیدین اخمی کردوگفت:بااین که می دونم به شماربطنی نداره
امامی گم بنده هنوز مجردهستم..._



همه کلاس هممه برش داشت انگار دختر داشتن برای تور کردن آیدین نقشه می کشیدن ولی با حرف آیدین لبخندی روی لبای من ظاهر و ناراحتی توی چشمای دختر ایدیدار شد...

_ البته محظ اطلاع دختر امن فعلا قصد از دواج ندارم... چون خودم یکی ومدنظر دارم...

وقتی داشت این حرف میزد بهم نگاه کرد... ولی فکر کنم اشتباه دیدم چون سریع چشمشودز دید...

آیدین دیگه درس شروع کرد و وقتی سوالی از دختری پرسید یا دختری سوالی از آیدین می پرسیدن باعثش جواب می دادن یا برعکس و فقط عکس العمل آیدین این بودیه اخم و تگون دادن سرش اما وقتی از من می پرسید لبخندی زد و این باعث حسودی دختر میشد و واقعا خیلی قشنگ درس می داد و خیلی عالی توضیح میداد... کلاس خیلی گرم و عالی داشت طوری که گذر زمان و اصلا نفهمیدیم

باخته نباشید آیدین همه بلند شدن دختر این خودی دور و برش رو گرفته بودن و به اصطلاح داشتن ازش سوال های درسی می پرسیدن یکی از دخترابه آیدین شماره داد آیدین پوز خندی نثار دختره کرد و گفت: تا اون جایی که من می دونم پسر شماره میدن نه دختره و کاغذو خورد کرد و گفت: باین کار فقط ارزش خودتون رومی یارید پایین خانم محترم...

دختره حسابی حرصی شده بود من هم لبخندی به آیدین زدم خیلی خوب جوابش داده بود... آفرین...

جلوی در دانشگاه منتظر آیدین موندم که گوشیم زنگ خورد...

_ الوهانی

_ سلام آیدین کجایی؟



هنوزم باااا منی

بذار همه بدونن تو مال منی

می رقصی توهوای من

عطر تو بامنه

این جای خالی داره قلبو آتیش میزنه

چه جوری من

بهت بگم

که حال من باتو خوبه خوبه

تو خوب می دونی که قلب من

فقط واسه توداره می کوبه

عش

ق

عش

ق

درگی

رنج

درگی

رنج

صدام بزن



تاحس کنم

هنوزم بامنی

بذار همه بدونن تو مال منی

می رقصی تو هوای من

عطر تو بامنه

این جای خالی

داره قلبو آتیش میزنه

(بهرام فر داد) درگیرتم))

_ میگم آیدین معلومه خیلی دختر و دوست داری

_ آره چه جورم جونمم بر اش میدم

_ من میشناسمش؟

_ آره حتی بهتر از من میشناسیش...

_ اِپس اسمش چیه؟

_ خب اول اسمش (ع) و اول فامیلش (ر)

_ خب نمی شناسمش حالا چرا بهم نمیگی؟



_ نه بذار بیینم اونم حس منو داره یانه... بعد بهت میگم...

_ آخه آیدین بین عشق یه طرفه خیلی به انسان فشار میاره بین دختره دوست داره
 یانه ولی اگه دوست نداره ولش کن آیدین از ته دلتم دارم می گم اگه میبینی دوست
 نداره یادش جای دیگه گیره ولش کن تو کلی ویژگی داری که دست روی هر کسی
 بذاری جوابت مثبت بهت میده...

_ اگه انتخابیم.....

_ اگه انتخابت چی؟

_ هیچی ولش کن

_ بگو آیدین بهم اعتماد نداری مگه

_ چرا ولی پشیمون شدم ولش کن

_ باشه اگه دوست نداری بگی بهت اسرار نمی کنم ولی اگه میبینی داره آزارت میده
 بگو...

لبخند قشنگی زدو گفت: فدای تو آجی کوشولوی خودم

_ اه بازم اینجوری حرف زدی

خندید گفتم: لطفا از این به بعد میای دانشگاه این همه خودتو خوشگل نکن همه
 دختر داشتن برات می مردن...

خندید من حتی اگه باشرت هم پیام بیرون ماشاء الله نیست خوش هیکلیم و خوشگلم
 برام جون می دن...



_ اوه اعتماد به نفست توحلقم

تار سیدیم خونه کلی خندیدیم به مسیر نگاه کردم

_ آیدین داریم کجامیریم؟

_ ویلای خودم مادمازل

_ آخه آرمان خبر نداره نگرانم همیشه

_ نه نگرانت همیشه بهش خبر دادم اونم میاد

_ باشه...

بله دیگه باهم هماهنگ میکنن و آخرین نفری که باید متوجه بشه منم....

رسیدیم دم خونه آیدین درو باریموت باز کردوراه افتادیم ماشینشو کنار ماشین های دیگه پارک کردپیاده شدیم که یه مردی به اندازه گوریل اومد سمتون رفتیم پشت آیدین ترسیدم... آیدین لبخندی بهم زد اون گوریله گفت: سلام رئیس معذرت می خوام...

آیدین خشک وجدی جوابشوداد:

_ برای چی؟

_ امروز نتونستم برم دنبال پاکنژاد

آیدین عصبانی شد...

_ یعنی چی نتونستی پس چه غلطی کردین؟



_رئیس...من...من به خدا....

_اینقدر بیهونه نیاراگه تا آخر همین هفته اطلاعاتی رو که خواستم برام نیاری مطمئن باش خودم خفت میکنم...

_واای آیدین که اینجوری نبود حتما شخص خیلی مهمیه پاکنژاد چه فامیل قشنگی هم داره...

_رفت و آمدها چی؟..

_اونا...چیزه....بله داریم

_یعنی چی داری؟...

_یعنی اینکه تموم رفت و آمدها پاکنژاد تموم اطلاعاتشود داریم

_کار آرمان چی اونم انجام دادین؟

_بامحافظ آقای رادمهر هم هماهنگی کردیم همه چی تخته کنترله رئیس

_باشه می تونی بری

_آیدین برگشت سمتم و نگران بهم نگاه کرد و گفت: هر جور باشه حتی اگه به قیمت جونم هم تموم بشه ازت مراقبت می کنم...

_آیدین داری چی میگی؟...

_ها....هیچی...بیابریم تو



باهم دیگه رفتیم توومن هم مستقیما رفتیم تواتاق خودم ولباسامم عوض کردم ورفتم
پایین آیدین داشت کلافه توموهایش دست می کشیدویه دستش به کمرش بودخداچه
قدراین مردبرام ابهت داره...

_ آیدین جوووونم غذاچی بپزم...

_ ها نمی دونم هرچی دوست داری بپزم...

رفتم جلوش دستامودورگردنش حلقه کردم وگفتم: آیدینم د بگودیگه هوس چی
کردی؟! تابرات بپزم...

آیدین باتعجب داشت بهم نگاه می کرد... آب دهنشوقورت دادوهمون طورکه مات
من بودگفت

_ چیزه منمن....نمی دونم هرچی دوست داری...

کنترل از دستم خارج شده بودبوی عطرش آدمو تحریک می کرد نمیدونستم دارم
چی کارمی کنم نمیدونستم اون الان توی دلش یکی دیگه رو دوست
داره...نمیدونستم که اون الان جای داداشمو داره ولی خودم به حرفم اصلا
اعتقادنداشتم...

لبام ونزدیک لباش کردم وچشماموبستم اونم چشماشوبست و سرشو جلوتر
اورد...قلبم طوری می کوبیدانگارمیخواست بزنه بیرون...تمام بدنم داغ کرده
بود...بوسه کوشولویی به قول آیدین رولباش کاشتم لبام و جداکردم که
چشماشوبازکرد وباکنگی وتعجب وخیلی چیزای دیگه بهم نگاه کرد..

دستشودورکمرم حلقه کردوگفت:می دونستی خیلی نازی...

_ آره می دونستم ...



لبخندقشنگی بهم زدگفتم :میگی چی می خوایی یایکی دیگه بکارم رولبات...

چشماشوبست و صورتشو آورد جلومن هم ناخواسته این کارو کردم..چشماش رنگ اون
چشمای خوشگلش ادموقفل میکرد..بوی عطرش تحریکم میکرد...لبامون روی هم
قرار گرفت

حس کردم آیدین نسبت به من بی میل نیست...واین باعث خوشحالی وجودم
میشد...

انگار اونهم حس منو داشت اماز یاده روی نمی کرد لبامو از لباش جدا کردم از هم
جدا شدیم هر دو تامون خجالت کشیدیم آیدین کلافه دستی تومو هاش
کشید و گفت: لعنتی چرا این کارو کردم لعنت بهم

_ آیدین چراداری همچین حرفی می زنی گلم خدانکنه

دویدم سمتش و محکم بغلش کردم و خودمو به گردنش آویزون کردم و اونهم
منوازیشت گرفت و منو چرخوند و وقتی وایساد گفت خیلی دوست دارم عسل خیلی حتی
حدواندازه هم نداره

_ منم همین طور آیدین من....من....عاشقتم

یکهواز حرکت وایساد توچشمام زل زد و گفت: منم عاشقتم گلم...

این حرفشوبه پای خواهر برادری گذاشتم چون اون عاشق یه دختره دیگه
بود اما حرف من بعید میدونم که به نظر خواهر برادری گفته باشم چون واقعا باتمام
وجودم عاشقشم...

_ میگم اون دختره ای رو که دوست داری چی ؟

_ کدوم دختره خوشگلیم...؟!...



_ همون دیگه اولش (ع) واول فامیلشم (ر)

_ خب اگه فکر کنی می فهمی کیه؟

_ خب همیشه حالایه پارتی بکنی و خودت بهم بگی؟

_ نه گلم...

سکوت کرد زل زد تو چشمام و گفتم: اگه یه روز کسی که اصلاً انتظارنداری بهت
پیشنهاد ازدواج بده چی کار می کنی؟

از این حرفش خجالت کشیدم...

_ خب نمیدونم بستگی داره کی باشه..

_ خب اگه اگه اون شخص اه لعنتی ولش کن

ازش جداشدم گفتم: آیدین یه چیزی داره آزارت میده بهم بگو

_ نمی تونم همیشه اگه بهت بگم نظرت درباره من عوض میشه عسل

_ نه قسم می خورم عوض نمیشه آیدین بهم بگو

_ خب... خب... من...

_ بگو آیدین من....

_ من عاشق.....



صدای ماشین آرمان اومدهر دو تامون برگشتیم سمت پنجره بزرگ هال

_بین آیدین قبل از این که آرمان بیاد می خوام یه چیزی بهت بگم اون بوسه واون
بغل به خدا.....از روی....از روی....

_می دونم خوشگلم ذهنتو درگیر نکن...

_می خواستم بگم که من ناخواسته این کار رو کردم....

_من هم همین طور....

نمیدونم چرا از این حرفش ناراحت شدم شاید انتظار جواب دیگه ای رواز طرفش
داشتم واضح بگم انتظار داشتم بگه اما من نه...

باهم رفتیم دم در که تادرو باز کردیم آرمان هم پشت در پیدا شد بادیدن من و آیدین
چشمش برق خاصی زد...

(آیدین)

ناخواسته وقتی اومد بغلم کرد اون بوسه رو رو لباش کاشتم... از واکنشش خیلی می
ترسیدم من باتموم وجود عاشق این دخترم..... وقتی رفتیم درو باز کردیم وقتی
آرمان چشاش به ما افتاد چشمش برق خاصی زدو لبخند قشنگی هم مهمون لباش
کرد...

ارمان_سلام بر آیدین و عسل خودم

عسل_سلام آیدین جونم

عسل باگفتن این حرفش پرید بغلش و آرمان هم بغلش کرد و سرشوانداخت تو موهایش
نمی دونم چرا روش غیرتی نمی شدم وقتی اینجوری آرمان و بغل می کرد فکر کنم



به خاطره اینه که آرمان هم مثل خودم این حس و داره منو آرمان باتمام وجود این دختر و دوست داریم ولی گذاشتیم خودش انتخاب کنه و وای به حال روزی که غسل به یکی دیگه دل ببندد ..

اون روزه که منو آرمان کلانا بود میسیم

یکهوبه خودم اومدم دیدم آرمان داره باشیطونی بهم نگاه می کنه و غسل کنار آرمان سرشواز خجالت انداخته پایین و سرخ شده و اای چه گندی زدم....

آرمان_ میگم آیدین خبریه؟...

من_ مرض بیتریت بیابروتو...

آرمان درحالی که داشت میرفت توی خونه گفت: باز من شمادوتارویه دقیقه تنهاول کردم بین چه جوری به دختر عموم زل زده....

_ خفه باوو

_ غسل خانوم نمی خوایی بیای تو

_ ها... باشه

_ توهپروت بودی

_ آرمان بس کن اینقدر اذیتش نکن

_ اطاعت عالی جناب

(عسل)



رفتیم توی آشپزخونه تا کمتر به حرفاشون فکر کنیم و گوش بدم قلبم محکم میزد و بدنم
 داغ داغ بود چرانتونستم جلوی خودم و بگیرم من که همچین دختری نبودم.. وای
 حالا آیدین درباره من چه فکری میکنه؟... وای من آیدینو بوسیدم باچه رویی بهش
 نگاه کنم یا معنی نگاههای خیره اش روی من و آرمان وای من.. من نکنه من
 عاشقشون شده باشم... منظورم از عاشق شدن از اون دسته عشق هابود... از اون دسته
 ها که ادم.. ادم با دیدن عشقش...

غیرتی شدن روی آرمان و آیدین....

حس حسادت وقتی درباره دختره دیگه ای حرف میزنن...

حس مالکیت به هر دشون....

با دیدنشون بالا رفتن ضربان قلبم...

و...و...و...

وای خدا کم کن نه نه او ناداداشای من هستن نه نه من نمی تونم عاشق اون
 دو تا باشم... نمیتونم همزمان عاشق دو مرد باشم خدا... او نا عاشقی یه دختره دیگن...

یکهولیوان از دستم افتاد و شکست... هر دو تا شون هجوم آوردن به آشپزخونه

آیدین_ چی شد عسل؟

_هیچی...هیچی نیست

آرمان_ حالت خوبه؟



یکهوسرم گیج رفت وچشمام سیاهی رفت داشتیم می افتادم که باگرفتن کمرم ازپشت
وگرفتن قسمت جلویی بدنم وداد آرمان و آیدین وشنیدن اسمم به صورت دادمانند
از دهنشون چیزدیگه ای نفهمیدم

(آرمان)

آیدین کلافه بودواینومی تونستم ازرفتاراش بفهمم داشت باهام حرف میزدوفهمیدم
که آیدین عسلوبوسیده عصبانی نشدم چون می دونستم ناخاسته این کارکرده..
اخمی کردم وگفتم: چرااین کاروکردی آیدین قرارنبودازاین کارابکنیم خوب عکس
العملش چی بود؟

به خداآرمان من حواسم نبوداصلاناخواسته اون کاروکردم تازه عکس العملش.....

که یکهباصدای شکستنی که از آشپزخونه اومدحمله کردیم به آشپزخونه دیدم عسل
جلوی پاش یه لیوان شکسته ودونادستاشوگذاشته روی شقیقه هاش نگرانش شدم هم
من وهم آیدین ولی وقتی دیدم سرش گیج میره رفتم پشت سرش تاکمکش کنم
بیادبیرون ولی باسیاهی چشماش وتلو تلوخوردنش ناخواسته ازپشت گرفتمش
و آیدین هم پاشوگذاشت روی شیشه هاوازجلوعسل وگرفت وباهم دادزدیم:

عسل

دیدم ازپاهای آیدین داره خون میاددادزدم...

آیدین پاهاتوازروی اون لامصبا بردار

اما آیدین اصلادردی که ازگذاشتن پاهاش روی شیشه هابودحس نمی کرد ازپشت
عسل وول کردم می دونستم آیدین صفت گرفتتش رفتم سمت آیدین تابکشمش
کناراما آیدین عسل وچسبوندبه خودش وگفت عسل
چشماتوبازکن توروخدامن غلت کردم بووووووست کردم



_من...من خوبم شاهین این خون چیه هاااان آیدین و آرمان کجان؟

_عسل خانم آقای فرخی گفت چیزی بهتون نگیم بریدتواستراحت کنید...

_گفتم این خون چیه شاهین

_نگران نشیدعسل خانم خون آقای فرخی هستش وقتی شمارومی خواست بگیره
پاشو گذاشت روی شیشه ها والان رفتن که

پاشونو بخیه بزنی باورکنیدحالشون خوبه...

_چیبخیه ... آیدین...خون...پاش...

رفتم تووگوشیموبراداشتم زنگ زدم به آرمان بعدچندبوق صدای کلافش اومد

_بله...

_آ...آرمان.....

_عسل تویی حالت خوبه؟

_آ...آر...مان..... حال...آ...ید...ین خوبه؟

_آره..آره خوبه بین تونگران نباش باشه

_منم میام اونجاآرمان آدرس بده؟

_لازم نیست عسل جان آیدین به هوش بیادماهم برمی گردیم...

_آرمان توروخداآدرس



_باشه..باشه بگوبه شاهین بیارتت اون آدر سوبلده

زود قطع کردم و بادوازیله هارفتم بالانزدیک بود چندبار بیفتم زمین خودمو آماده کردم و رفتم پایین...

_شاهین... منوبرسون بیمارستا... ان

شاهین نگران اومد سمتم و سوار شد خواستم عقب سوار شم که گفت: عسل خانوم دو تا محافظ هم باهامون میان بیاین جلو بشینید...

اخم کردم...

_برای چی؟

_دستور خودرئیسه...

رفتم جلو و دو تا محافظ هم اومدن پشت سوار شدن کمی ترسیدم چون من تا حالا با محافظا تنها سوار نشده بودم اما وجود شاهین بهم دلگرمی میداد همزمان با خروج ماشین ما دو تا بی ام وی های محافظا از در خارج شدن

_شاهین این همه محافظ رومی خوی چی کار؟

_گفتم که عسل خانوم دستور خودرئیسه...

یکهو گوشیش زنگ خورد...

_الورئیس سلام خوبید...

....._



بله بله داریم میایم بیمارستان

....

بله بله طبق دستورتون دوتاتوی ماشین ودوتاماشین پشتمون

....

حتمالان بهشون خبر میدم چشم

....

حتما خدا حافظ

گوشیو قطع کردو گفت...

کامران زنگ بزنی به کامبیز بگو بهش رئیس گفته که بیان جلور و پوشش بدن...

باشه الان زنگ می زنی

الو کامبیز سلام

....

رئیس گفته که بیاین جلومون رو پوشش بدین

باقوم شدن حرفش بی ام وی از کنارمون رد شد و او مد جلومون رو پوشش داد...

ترسیده بودم چرا این همه مراقبت...



باترس گفتم: شاهین این همه پوشی و محافظت برای چیه؟...

_ نترسید خانم شما جاتون امنه..._

_ می دونم اما... وایسایبینم چرا داری از شهر خارج میشی؟..._

_ گفتم که نترسیده ما و همکارامون اعتماد داشته باشید..._

_ چی چی رونترسم شاهین بزن کنار..._

_ خانم آرام باشید ماداریم از بیراهه میریم..._

_ چرا از بیراهه میرید شاهین ————— ن بزن کنار

_ رئیس خودشون در جریان

ترس زیادی داشت بهم وارد می شد بدنم لرزید و چشمام سیاهی رفت فقط

داد شاهین به گوشم رسید: یا ابولفضل

عسل —————

(شاهین)

ترس زیادی داشت بهش وارد می شد خیلی ترسیده بود طوری که بدنش داشت می

لرزید اما دستور خود رئیس بود چون جون خودش در خطر بود با سرگیجه ای که داشت

و تلوتلو خوردنش افتاد روی دنده و داد زد: یا ابولفضل

عسل —————

عسل بلند شو وای بد بخت شدیم بچه های چاره شدیم..._



کامران بلندش کردو گذاشتش روی صندلی و کمر بندشو بابدبختی بست و دادزد...

شاه_____ین تندبر و تور و خدا و ایا بدبخت شدیم رفت....

کامران آرمان و آیدین بیچارمون می کنن وای خدابه دادمون برس

رسیدیم بیمارستان غسل و بغل کردم و بردمش تو بیمارستان یکهو آرمان
مارو دید دادزد:

عسل_____ل

و باسیلی که بهم زد عسل و از دستم گرفت... وایی خدابدبخت شدم منومی کشن....

آقابه خدا.....

باسیلی بعدی خفه شدم باخشمی که نمی تونست کنترل کنه دادزد

خفه شو عوضی فقط خفه شو اگه بلایی سرش بیاد به قرآن هر یازده نفر تون
رو مخصوصا تور و زنده نمی زارم... همتون و از دم تیغ میگذرونم

مردم با تعجب بهمون نگاه می کردن...

آقابه خدا ما تقصیری نداشتیم...

عسل و بردتوی پذیرش و زود روی تخت گذاشتنش و از شانس گندما کنار تخت
آیدین... رفتیم تو یکهو آیدین با دیدن عسل دادزد:

چی شده شاهین چه غلطی کردین؟...



_ آقابه قرآن ماتقصیری نداشتیم خودتون گفتین از بیراهه که خارج شهر بودیاییم
عسل خانم هم بهش ترس زیادی وارد شد و بیهوش شد

چشمای آیدین به خون نشست و از لای دندونش غرید: اگه براش اتفاقی بیافته
از زمین محوتون می کنم

فهمیدید... ن

تو که می دونستی می ترسه نمی رفتی احمق اون فکر کرده شمایی خواهی... الله
اکبر... برید گمشید از جلو چشمم تابه بلایی سرتون نیاوردم زوووود

(آیدین)

بادیدن عسل روی تخت حسابی جاخوردم و وقتی فهمیدم دیگه نتونستم جلوی
خودم بگیرم به قرآن اگه براش اتفاقی بیافته می کشمشون

(آرمان)

آیدین هم مثل من عصبانی بود...

_ آیدین آروم باش گلم برات بده

_ آرمان اگه براش اتفاقی بیافته چی کار کنیم؟...

_ نه نه خدانکنه اتفاقی براش نمی افته نگران نباش...

دو ساعت گذشت و آیدین خوابش برد روی سر عسل بودم که چشماش
لرزید و گفت: کمک آیدین... آرمانی کمک...

_ من اینجام عزیزم اینجام



چشمای خوشگلشوباز کرد بلندشدو گفت: من... من خیلی ترسیدم اونا داشتن منومی
بردن خارج شهر آرمان

_ نه نه نگران نباش عسل ما خودمون بهشون گفته بودیم

_ آرمان ... آ... آی... دین کو؟؟؟

_ اوناهاش

بلندشد گفتم دراز بکش عسل

گوش نداد به حرفم و سرمشو محکم از دستش کشید بیرون

(عسل)

سرمو کشیدم بیرون رفتم به سمتش یکی از پاهاش بسته بودن رفتم بغلش کردم
گفتم: آیدینم بیدار شو خوشگلم... من همیشه باعث این میشم براتون اتفاقی بیافته
آیدین چشای خوشگلشوباز کن آی————— دین
بلندشو چرا پاتو گذاشتی روی اون شیشه ها پاشو آیدینم...

کمرم از پشت محاصره شد سرمو گرفتم بالا آیدین لبخند قشنگی زد گفت: خانوم
کوشولوبرای چی گریه می کنی من که هنوز نمردم باید زخم بشی بچه برام بیاری
بعد میمیرم

یکهو چشمش گرد شد و دهنشوبست با تعجب زل زدم تو چشمش بادستپاچگی
گفت: ببین باور کن برای مزاح بود داشتیم شوخی می کردم

لبخندی زدم و گفتم: می دونم اشکالی نداره...

اما خدایمیدونه توی دلم چه غوغایی بود...



گونه اش وماچ کردم که آرمان گفت: این کارونکن منم دلم می خوادرفتم روبه
روش ...

یکم سرتوبیارپایین تاماچش کنم...

سر شو آوردپایین وبوسی روی پیشونیش کاشتم..._

_خوب شد آقای حسودخان

_بله دلبر خانم

برگشتم سمت آیدین داشت بالبخندبهمون نگاه می کرد

چیه چرا اینجوری داری نگاه می کنی؟

هیچی دوست دارم به خواهروداداشم نگاه کنم تورو صمیمیه؟

شونه ای بالا انداختم ورفتم روی تخت کناری دراز کشیدم خیلی خسته بودم
باخستگی گفتم:

_آرمان میشه یکم اینجابخوابم

چشاش گردش دوگفت..

_داری ازمن اجازه میگیری

خب آره دیگه حالامیشه یکم بخوابم...

آیدین خندیدوگفت: فکرکنم تورو بایکی دیگه اشتباه گرفته میدونی که کیومیگم..._



یکهوازاین حرفش دوهزاریم افتادبلندگفتیم: زهرمارمنحرف بیتربیت
لطفاسروصدانکنیدمی خوام کپه مرگموبذارم...

"دکتر آرمان رادمهر به سی سی یو

"دکتر آرمان رادمهر به سی سی یو"

باتعجب بهش نگاه کردم آرمان روبه آیدین کردوباعشوه ای گفت: وای عزیزم ببین
شوهرت چه قدر مشهوره من برم صدام کردن کارم دارن...

هر دو تاشون خندیدن هنوز توشوک بودم که آیدین گفت: خانومی آرمان علاوه
براینکه یه مهندس نمونه وقابله دکتر هم هست و رئیس این بیمارستانه البته
از عموبهش ارث رسیده...

چشماموبستم وگفتم: آرمان تو که رئیس این بیمارستانی دستور بدده که
اینقدر سروصدانکنن می خوام بخوابم...

_ای به چشم...

یکهوادکتر اومدتوباعصبانیت بهم نگاه کرد: این چه وضعیه خانم چراسر موازدستتون
کشیدین... ببینین چه جوری داره از دستتون خون میاد... یکهو چشمش به آرمان
افتاد حسابی جا خورد..

به سمتم اومد...

آیدین اخمی کرد دکتر اومد و دستمو گرفت...

وپرستار و صداکرد پرستار اومد و بهش گفت که باندواین جور چیزها رو بیاره یکهو آیدین
گفت: میشه دستتون رو از روی دست زخم بردارید؟...



منودکتر با تعجب بهش نگاه کردیم اما آیدین بایه اخمی که خیلی به صورتش می
اومد داشت نگاهمون می کرد... بابا میخواد دستمو باندپیچی کنه.. ولی خب حق با
آیدین بود چون هنوز که باندواین هارو نیاورده بودن دستم توی دستاش بود...

دستمو باندپیچی کردورفت بیرون که شاهین اومدتو...

_ آقای دکتر حالش چه طوره؟

_ شما؟؟؟

_ من... من... محافظشون هستم...

_ حالشون خوبه

دکتر با زدن این حرف بهم نگاهی کردورفت بیرون...

شاهین اومدتوو گفت: وایا ای خدا یا شکر ت

آیدین لبخندی زد شاهین گفت: آقابه خدامن بهشون گفتم دستور خودتونه اما ایشون
ترسیدن به خدا تقصیر من نبود...

_ باشه شاهین چته مگه من چیزی گفتم؟!

شاهین سرشوانداخت پایین...

_ شاهین میتونی بری واین مسئله روهم فراموش کن

_ چشم با اجازه



رفت بیرون گفتم: یعنی اینقدر از تومی ترسه با این هیکلش

_ آخه قرار داد بسته به خاطراینه که میترسه ناسلامتی ریسم

_ چه قرار دادی؟

_ این دیگه جزء اسراره

_ میگم شما با این هیکل دیگه محافظ می خواید چی کار... آیدین خندید

روی تخت دراز کشیدم که آیدین گفت: یه دقیقه عسل پاشو

پاشدم گفتم کاری داری؟

ش _____ اهی _____ ن

شاهین دروباز کرد: بله آقا

_ نذار کسی بیاد تو البته به جز آرمان حتی دکتر و پرستار هم نذار بیان تو

_ چشم آقا

شاهین دروبست با تعجب گفتم: این چه کاریه؟

_ خب همین طوری آخه منم می خوام بخوام به خاطر همینه

چشم غره ای رفتم و گفتم: انکار منومی خورن...

آیدین چیزی زیر لبش گفت که من نفهمیدم رفتم روی تخت دراز کشیدم

و چشمامو بستم که خیلی زود خوابم برد



لباس نارنجی بلندی تاروی زانو هام پوشیده بودم و پاهام معلوم بود با خوشحالی
داشتم غذامی پختم که در سالن باز شد با خوشحالی رفتم بیرون آیدین و دیدم که یه
دستش کیفش بود و با اون یکی دستش کلیدو داشت از توی قفل در بیرون می آورد...

_____ آیدین
_____ ن...

جیغ زدم و دویدم سمتش کیفشو انداخت و آغوشش و برام باز کرد پریدم بغلش و خودم
واز گردنش آویزون کردم و اونهم دستشو گذاشت پشتمو منو چرخوند و ایسادو گفت:

حال امروز خانم خوشگلم چه طوره؟...

لبخندی زدم و گفتم: عالی

_____ خوشگل بابا خوابیده

_____ وای آره نمی دونی امروز چقد اعصابمو خورد کردن سرم درد گرفت با هزار بدبختی
خوابیدن...

_____ آیدین اخمی کرد خواست چیزی بگه که در باز شد و آرمان اومد تو پریدم بغلش و اونم
دقیقا کارای آیدین و تکرار کرد....

_____ خسته نباشی خوشگلم

_____ ممنونم آرمان جونم

_____ سلام آیدین خوبی

_____ سلام آرمان خسته نباشی



آرمان لبخندی زد و بوکشید و گفت: بوش تموم عمار تو بر داشته

آیدین_ بله دیگه نکنه دستپخت خانوممون رو دست کم گرفتی

آرمان لبخندی به آیدین زد و روبه من گفت: دردونه بابا خوابیده...

_آره ولی این بچه هایی که شما دارین دارن منو دیوونه می کنن

آرمان اخم کرد و گفت: خوب تو هم ماما ناشونی

_بله من مامان دختر و پسر شما هستم ولی

یکه دو تا پسر و دختر خیلی خوشگل از پله هادر حالی که چشماشون رومی مالیدن
اومدن پایین پسره شبیه من و آیدین بود و دختری هم شبیه منو آرمان بود!!!...

هر دو تا شون جیغ زدن: بابایی ها!!!!!!!

دویدن سمت اون دو تا دختریه سمت آرمان و پسره دوید سمت آیدین که یکه و آیدین
سیلی محکمی به پسر بچه زد و پسره افتاد روی زمین و داد زد: برای چی مادر تو اذیت
کردی هان برود دستشو بوس کن و بگو غلط کردم مامان

آرمان سیلی محکمی مثل آیدین به دختریه زد و گفت: مگه بهت نگفتم وقتی ماخونه
نیستیم ماما تو اذیت نکنی و شیطونی نکنی هان زود برو بگو مامان
غلط کردم دیگه تکرار نمیشه

یکه و پسر بچه از روی زمین بلند شد و روبه آیدین داد زد: اصلا خوب کردم اذیتش کردم
هر روز مابه جای اینکه توسط شما دو تا بغل بشیم سره این مامان خان کتک می خوریم
اصلا از این به بعد وقتی شماخونه نیستین کتکش می زنیم!!!!! دختریه هم روبه آرمان
گفت: منم به داداشم کمک می کنم.... باباهای بد!!!!



باشه قول می دیم...

_داشتم توی آشپزخونه غذا درست می کردم که آیدین اومد تو من هم جیغ زدم
وپریدم بغلش و منو چند دور... دور خودش چرخوند..._

آیدین لبخند خیلی قشنگی زد و گفت: خب

وقتی منوزمین گذاشتی گفتی: خوشگل بابا خوابیده؟

چشماش برق خاصی زد..._

منم گفتم آره و شروع کردم به شکایت از دست بچت که یکهو آرمان اومد تو...

آرمان گفت: وایسا وایسامن وارد صحنه شدم خوب من چی کار کردم؟

خندیدم: مثل آیدین پریدم بغلت و منو چرخوندی تو هم سوال آیدین و تکرار کردی..._

آرمان_ یعنی گفتم حال خوشگل بابا چه طوره؟؟؟؟!!!!

به هم دیگه نگاه کردن و لبخندی زدن و چشماشون برق زد آرمان گفت: آیدین حتی
توی خواب هم زن هر دو تامون مشترک بوده..._

_مرض..... گفتم منحرف بازی رو بذاریدکنار

_خب داشتی می گفتمی

آرمان_ وایسایه دقیقه آیدین... غسل بچه من دختر بود یا پسر؟



بذار بگم می فهمی دوتا بچه یکی پسرو یکی دختر در حالی که داشتن چشمشون رومی مالیدن از پله ها او مدن پایین...

آیدین_ دختره مال من بود آره..._

آرمان_ آیدین بس کن

آیدین_ نه خیر دختره مال من بوده تو پسر داشتی و خبر نداشتی

آرمان_ ا... نه بابا دختره مال من بوده تو پسر داشتی

مثل دوتا بچه داشتن کلکل می کردن... و من هم وسطشون داشت سرم میرفت..._

_ ساکت شید باهر دو تو نم اصلا شمالی ایت داشتن پسرن دارید... پسره مال من بوده..._

آرمان با شیطونی گفت: حتما دختره من باباشم و آیدین به دنیاش آورده یعنی آیدین مادر شه و پسره رو هم تو خودت تنها زایدیش بدون کمک... پریدم وسط حرفش و جیغ زدم: بی تربیت

آیدین_ ولش کن عسل بقیه روبگو

_ اونام جیغ زدن و او مدن سمت شما پسره سمت آیدین و دختره سمت آرمان..._

یکهو آرمان بلند شد و داد زد: ی... س... دختره مال من بوده... و اون پسره مال آیدین... آیدین خان دماغ سوخته زیر قیمت بازار خریداریم... ای خدا خواهش این خواب و به حقیقت تبدیلیش کن... چاکرت... مهندس آرمان..._

منو آیدین خندیدیم... خودشم خندش گرفته بودنمیدونم چرا هر وقت از این حرفا میزدن ناراحت یا عصبانی نمیشدم... برعکس خیلی ذوق میکردم..._



گفتم: خوش به حال زنت....

لبخندی رو لباش سبز شد و بهم نگاه کرد بر گشتیم سمت آرمان که کلافه بود

_ آرمان اتفاقی افتاده؟! _

سر شو آورد بالا و گفت: دختر.. رو.. کشتم آر..ه...

لبخندی زدم گفتم: نمی دونم...

آرمان_ پس بگیر بخواب و تا زمانی که دختره جون نداده و نکشتمش بیدار نشو...

منو آیدین زدیم زیر خنده و خودشم لبخندی زد...

آیدین_ میگم تعبیر این خواب چی میتونه باشه

آرمان_ تعبیر از این واضح تر آیدین جان

آیدین_ خوب بگو آقای پیشگو

آرمان_ عرضم به حضور تون تعبیر اینه که: منو تو تو آینده ای که به نظرم

نزدیکه (بعد شیطونی بهم نگاه کردن) صاحب بچه های تخس میشیم

و عسل هم صاحب دو تا شووو و هر وای خدایا خدا کنه این خواب به حقیقت

بپیوندد و منو تو هر چه زود تر صاحب عسل بشیم و ایاا تو فرض کن

منو تو هر دو تا مون بشیم شوهر های... یا با کلاس تر... بشیم آقای عسل



بعدبچه های فینگول و کوچولو موچولو دوروبرمون رو پر.....

یکهوبرگشت سمت من و آیدین که داشتیم با تعجب بهش نگاه می کردیم

خجالت کشیدم سرموانداختم پایین ولی راستی چه قدر بامزه میشدمن زن

این دو تا بشم!!!!!! وای خاک به سرم دارم چی می گم... ولی خودمونیم

چه قدر حال می داد...

آرمان_عسل باورکن داشتیم شوخی می کردم تابخندیم

لبخندی زدم و گفتم: می دونم آرمان منو تو آیدین خواهر برادریم نمی تونیم باهم
ازدواج کنیم... که....

یکهوهردو تاشون اخم کردن و سرشون وانداختن پایین یعنی ناراحت
شدن....!!!

بعد از مرخص شدن آیدین رفتیم زیر بغلش و بگیرم تا کمکش کنم راه بره که نداشت
والان پشت سر من شاهین و آرمان گرفتنش سوار ماشین شدیم سکوت سنگینی
حاکم بود پوفی کشیدم و گفتم:

_شما دو تا چه تونه؟؟؟!!!!

هیچی...

پس چرا.....



سر مواندا ختم پايين يعنى ايناز حرف من نارا..... نكنه واقعا... نه نه غير ممكنه
نه...

آرمان گف: وای پسر راستی چه طور نترسیدی داشتی به پلیسه همچین حرفایی
میزدی؟

آیدین تک خنده مردونه ای کرد و گف: چرا حالا به یاد اون ماجرا افتادی

هیچی خواستم سکوت ماشینو بشکنم

ریموت وزدو در باز شد

نشسته بودیم و داشتیم فیلم فوق العاده وحشتناک آمریکایی نگاه می کردیم فیلمی
که خریده بودن و میگم همون شبی که ماجرا پلیسه اتفاق افتاد...

من وسط اون دوتا که باکمال بیخیالی انگار داشتن فیلم عادی میبینن پاستیل می
خوردن اونم پاستیلای منو.. اینا همون مردای گنده ای بودن که میگفتن ماکه
دختر نیستیم بشینیم پاستیل بخوریم اما حالا دارن همشومیخورن...

به جاش منم کاکائو آیدین و ترشی آرمان و می خوردم توی یه قسمت زنه دندوناش
از دو طرف دهنش بیرون زده بود و صورتش پراز خون بود و به پسر کوچولوی خوشگلی
حمله کرد و شکمش و پاره کرد با دیدن این صحنه چنان جیغ بنفشی کشیدم که
هر دو تاشون سر جاشون دو متر پریدن آرمان گف: وای عسل ترسیدم این پونزدهمین
جیغ بلندیه که زدی تا حالا...

همچنان داشتم جیغ میزدم آخه بگو جنبه نداری برای چی میشینی فیلم ترسناک
اونم آمریکایی نگاه می کنی آخه دختره الاغ...

آیدین گف: عسل... عسل صدامو میشنوی؟



آرمان_وای نه این واقعاتر سیده...

آیدین منوبغل کردوچسبوننده سینش وموهاموناز کردکمی آروم شدم.. واقعا
چراهروقت این دوتا منو بغل میکنن آروم میشم؟....

آرمان هم زودسی دی رودر آوردوشکستشوگفت:حیف... هفتادومن دادیم به این
فیلم آخرش نفهمیدیم زنه انتقامروگرفت یااینکه به قبرش برگشت

آیدین خندیدباتعجب گفتیم:توهفتادومن دادی به این فیلم مزخرف...

_خب پنج بعدی بودوازجایی که تومیترسیدی عینکارونزدیم

پوفی کشیدم وخواستم بلندشم برم دستشویی که صورت اون زنه اومدجلوچشمم
گفتم:آیدین جووونم...آرمان جووونم

هردوتاشون باشیطونی گفتن:جووونم

_میگم میشه یکیتون باهام بیادبریم دستشویی

خندیدن آیدین گفت:بلندشو بریم

خوشحال شدم... دم دروایساده بودومنم رفتم تودستشویی زودکارامو کردم
ومسواکموزدم وخودموانداختم بیرون....

آیدین_بریم بخوابیم؟؟؟

_آره میشه امشب توپیش من بخوابی

آیدین_آخه غسل زشته نمیشه مادوتاکنارهم بخوابیم که...



حالایه جوری حرف میزنه انگار بار اولشه... والا...

چرا زشته مامگه خواهر برادر نیستیم تازشم کسی قرار نیست که بفهمه آرمان خودمو نیه...

آرمان_ باشه چاره ای ندارم جز قبول کردن..._

آرمان گفت: حرفاتون روشنیدم منم میام پیش شما می خوابم یعنی چی

شما بغل هم بخوابید و من تنها و بی کسی توی اتاق از غصه دق می کنم

خندیدیم و باهم توی اتاق من سه تاشک انداختیم و بالش و پتوهارو هم آوردیم...
با خوشحالی رفتیم وسط و گفتیم: من اینجامی خوابم...

هر دو تاشون با تعجب بهم نگاه کردن...

ایشش منحرف های ...

خندیدن و او مدن کنارم دراز کشیدن هر سه تاشون به سقف نگاه می کردیم... زده
کلم یه کم گرم بریزم به خاطر همین دستای هر دو تاشون رواز زیر پتو آوردم
بالا و گذاشتم روی قلبم و گفتیم: جای هر دو تاشون این جاست...

هر دو تاشون لبخندی زدن..... دستاشون و بردم بالاترو یکه و وحشی شدم و تند دست
هر دو تاشونو گاز گرفتم که صدای دادشون رفت هوا خودمو انداختم زیر پتو آرمان
گفت: که این جور یاست آره

آیدین گفت: امشب می بینیمت...

یه لحظه ترسیدم اما وقتی هر دو تاشون بودن لزومی برای ترسیدن



نبوده‌ردو تاشون پشت کرده بودن از منوو خوابیده بودن یکهونا خواسته

از پشت آیدین و بغل کردم که این کار باعث بیدار شدنش شد...

آیدین_ آخه نصفه شبی دیوونه شدی تو دختر

_ نه دیوونه نشدم عاشقت شدم

یکهوبر گشت سمتم و گفت: چی؟! ???

وای چه قدر من بلندفکرمی کنم دستامواز دورش باز کردم و گفتم: به قرآن منظوری
نداشتیم...

لبخندی زد دماغمو کشید: من هم عاشقتم عروسک...

و در کمال ناباوری بغلم کرد و من هم به خواب رفتم!!!!.....یه شب هزار شب
نمیشه!!!!.....والا...

ساعت چهار صبح بود که بیدار شدم و هوس کردم که آرمان رو هم بغل کنم چون
ناراحت میشد و فکر می کرد که دوش ندارم

خخخخ

آرمان رو هم بغل کردم و خوابیدم..

وقتی بیدار شدم دیدم آیدین داره ریز

ریزمی خنده و آرمان هم داره به من نگاه می کنه و هی به آیدین چشم غره می
ره...



به خودم نگاه کردم پام روی پای آرمان بود دستم دورش حلقه کرده بودم حسابی
خجالت کشیدم و ازش جداشدم که یکهوهر دوتاشون اومدن جلووهر کدوم یه طرف
لپموماچ کردن...

وای خدایا اینا چرا نمیفهمن من بی جنبم؟...

رفتم پایین و صبحانه رو آماده کردم امروز دانشگاه نداشتم اووووووف

خدارو شکر داشتیم صبحونه می خوردیم که آیدین گفت: آرمان چه طوره

امروز به همه پسرانگ بز نیم و دعوتشون کنیم ویلای شمال

_قبول ولی عسل و چی کار کنیم

_وا...همراه خودمون میبریمش دیگه

_بین اون همه پسر عسل.....

_نه بابا و نام دوست دختر اشون رومیان تو که میشناسیشون که

_باشه نظر تو چیه عسل؟

_من.....ایم.... باید فکر کن

_!!!!...مگه اومدیم خاستگاری

_خوب با اجازه پدر و مادر نداشتم بله

یکهو آیدین کلکله مردونه خیلی باحالی کشید و آرمان گفت: مرض پس من

بلندشم زنگ بز نیم به بچه ها.....



خوب آب معدنی برای خودم اینم از آب معدنی اون دو تا حال لایوان
شکلات.....چای.....میوه.... خوب همه چیز تکمیله....

آیدین_ عسل_____ ل عسل_____ ل بیابا بادیر شد...

_ او دم آیدین_____ ن چند دقیقه و ایسادیگ_____ ه...

یکهو آرمان مثل جن بوداده وارد شد و از پشت بغلم کرد و گفت: داشتی چی کار می
 کردی شیطون؟!

_ هیچی باور کن !!

_ پس اون شکلات که لب دهننه پس چیه.... و زدی ز خنده

_ مرض ترسیدم....

سوار ماشین خوشگل آیدین و ماشین مورد علاقه من یعنی جنسیس شدیم.....

تورا بودیم که آیدین از آینه بهم نگاهی کرد و گفت: عسل کمی به داداشات نمی
 رسی؟! ...!!!

یکهویه جوری شدم با عصبانیت کنترل شده و آروم گفتم: دیگه این کلمه روبه زبونت
 نیار معنی بدی داره....

یکهو ماشین توسط آرمان و آیدین منفجر شد آرمان گفت: وای ای....
 عسل_____ ل حتما تواز همون راه منحرفش فکر کردی؟ آره...

من_ نخیر من منحرف نیستم شما از کلمات منحرفانه استفاده می کنید....



آرمان: می خوایدچی کارکنید؟

_ آیدین الان ماشین روشنه دیگه

آرمان باکف دستش زد روی پیشونیش وگفت: وای نمیدونه ماشین روشنه یانه
اونوقت می خواد رانندگی بکنه خدایا!!!!!!

چشم غره اساسی بهش رفتیم....

آیدین: من به جای تو بودم دکمه کناری هم فعال می کردم...

_ این ومی گی...؟؟

_ آره...

آرمان: وایساببینم اینا که توفعال کردی برای مواقع.....

گاززدم اون قدر تندمی رفتیم که آرمان بقیه حرفش خورد و داد می زد نمی

دونستم اینقدر ترسو تشریف داره ترسی نداشتم خودش هر وقت احساس

خطر می کرد سرعتو کم می کرد یا اینکه ترمز می گرفت فقط من زحمت

چرخوندن فرمون رومی کشیدم آرمان با داد گفت: یا خدا بذار پام روی زمین

برسه حساب هر دو تون ومی رسم تور و خدا عسل آروم یکم آروم

تبروو.... اینجای چاش خطرناکه



داشتیم به یه ماشین که مثل خودمون از این خارجی هابود نزدیک می شدیم اما من هیچ تغییری در سرعتم ندادم...

آرمان باداد_ مواظب باش

بیخیال بودم ماشین یه کوچولو سرعت و کم کرد

آرمان: مامی میریم وای خدایا ۱۱۱۱

ماشین نزدیک شد که خودکار ترمز گرفت...

آرمان: من الان زندهم

هر دو تامون زدیم زیر خنده ...

آیدین باخنده: یعنی برات متاسفم تو خودت ماشین خارجی داری اونوقت نمی دونی که ماشین های جنسیسی و پورشه و ماشین های خارجی پیشرفته حالت خودکار دارن و هر وقت احساس خطر کنن سرعت و کم می کنن !!؟؟

ماشین جلویی حرکت کرد و من هم حرکت کردم

آرمان: بزن کنار عسل

آیدین: ولش کن بذارتا شمال رانندگی کنه...

_ نه گفتیم بزن کنار عسل

زدم کنار که آرمان پیاده شد در ماشین عقب و باز کرد و رفت نشست

آرمان_ اینجوری بهتره ...



آیدین: راه بیفت عسل

من_ خب آیدین تویا جلو بشین...

آیدین بانازی گفت: می خوام پیش شوورم باشم

پوفی کشیدم و راه افتادم از دست این دوتا... چند دقیقه گذشت فکر کنم نیم ساعتی گذشت که کناری وایسادم...

آرمان: وااا... چرا نگه داشتی عسل

خواستم جوابشو بدم که با حرفی که آیدین زد دهنم عین غار علی صدر باز شد...

_ خوب تشنش..._

با تعجب گفتم: تو از کجا فهمیدی؟؟!!

_ وااا... ناسلامتی خودم بزرگت کردم مادر...

در حالی که داشت بطری آب رو درمی آورد این حرفا رو زد منو

آرمان زدیم زیر خنده

_ عسل بیاییم بطری آب

_ ممنونم مامانی!!!!

آب و خوردم و در عقب باز شد و آیدین او مدجلو نشست و بانازی روبه آرمان گفت: حالامی خوام پیش دخترم بشینم تو رو صمیمیه.



آرمان_وا...مگه حرفی زدم خانوم!!!!

آیدین_می خواستی بزنی ذلیل مرده....من تورو میشناسم...
..آق_____!!!!

هرسه تامون زدیم زیرخنده وراه افتادیم.....

اگه شما آرمان و آیدین و سرکارشون ببینید دهننتون باز میمونه که همچین پسرای
مغرور و جدی چه طوری اینقدر شوخ و بامزه هستن

هواکم کم داشت تاریک میشد و به شهر مورد نظر رسیدیم

من_آرمان رسیدیم آدرس ویلات کجاست ؟

آرمان_همین گوشه کنار او ایساتا آیدین بشینه اون بلده

من باترس: آیدین ماشینت می تونه به صورت خودکار پارک دوبله انجام بده؟...

_مگه بلد نیستی؟!

_نه..

_بزن کنار همین ماشین تاجامون رو باهم عوض کنیم

_میشه یکم برم جلو تر بعد وایسم

_برو اشکالی نداره

رفتم جلو تر و حالت خودکار و کنسل کردم تا خودم ترمز کنیم که یکهو ماشین



جلویی زدروترمزومن هم زدم بهش باترس یه صحنه روبه
 روخیره موندم.....من...من..الان..با..این...ماشین زدم...به...جلو...
 آیدین بانگرانی:عسل عسل... خوبی... طوریت نشد....
 من_ما....ماشین.....ت...ت....صا....دف.....

آیدین باداد:یه لیوان آب بده آرمان

آرمان بانگرانی:رفته توی شوک آیدین

آب وبهم دادن باگریه وترسی که سراسر بدنم فراق گرفته بود برگشتم

سمت آیدین که بانگرانی گفت:خوبی؟!

من_آی...دین....ما...ما...شینت

_فدای سرت تو خودت خوبی الان

_آره....آره....خوبم

یکهویه مرده زدبه شیشه سمت من.....شیشه رودادم پایین باعصابانیت

دادزد:تو که بلد نیستی رانندگی کنی چرا پشت یه همچین ماشینایی

میشینی....برو ماشین لباسشویی توی آشپزخونت روشن کن....

آرمان پیاده شد با اون هیبت وابهتش رفت توی گلوبه مرده و گفت:هی



مرتیکه عوضی درست حرف بزنی این چه طرز حرف زدنه؟! !!

_ زدیدبه ماشینم به جای اینکه پیاده بشید ببینید خانوم چه دسته گلی به

آب دادن ورو ورو همدیگرونگاه می کنید... حالا طلبکارم شدیم؟! !!

_ ماشینت مگه چه تحفیه یه پراید... فقط همین ما آروم بهش زدیم

هرچه قدرهم خسارت داشته باشه همین الان پرداخت می کنیم

_ بایدم بدی شما بچه پولدار انمی فهمید قسط اول و تازه پرداخت کردن یعنی چی

مردیکه زنت زده ماشینمو داغون کرده....

_ پنج میلیون تومن خوبه

یکهوپیاده شدم وگفتم: چی چی رو پنج میلیون مگه چه اتفاقی افتاده آرمان کمی

سپرش رفته تو حداقل چهار صد تومن هزینه داره...

مرده باکمال پرویی گفت: شما برید تو ماشین بشینید و تو بحث بزرگتر ادخالت

نکنید پنج میلیون تومن مگه پولیه برای شما که ماشین خارجی آخرین

مدل زیر پاته....

خواستم چیزی بگم که آرمان با صدایی که توش خشم موج میزد گفت:

درست حرف بزنی مردیکه هی دارم حرمتتونگه میدارم داری پرومیشی

آیدین از ماشین پیاده شد خیلی عصبانی بود اما باکمال آرامش گفت: زنگ



میزنیم به ۱۱۰ هرچه قدر خسارت داشته باشه و پلیس تعیین کنه ما پرداخت می کنیم
تا اون موقع بریدتو ماشین بشینید

مرد رفت به پلیس زنگ بزنه من بانگرانی گفتم: آیدین به خدا خودم

خسارتشومی دم تو رو و خدا معذرت میخوام تو این ماشین و خیلی دوست داری و روش
خیلی حساس بودی

بابا این چه حرفیه بیشتر از تو که دوشش ندارم گلم مهم تو بودی که سالمی به چراغ
ماشینش نگاه کرد و گفت: فوقش صد میلیون تومن هزینه می بره چیزی نیست به اضافه
سپرش که کمی رفته تونگران نباش گلم

مرده_ تو رو خدا کم دل بدید و قلوبه بگیرید بیا اید تکلیف ما رو روشن کنید...

آرمان رفت یقه مرد رو گرفت و گفت: ببین مردیکه عوضی برای من

اینقدر جیک جیک نکن فهمیدی شنیدی که داداشم چی گفت برو تو ماشین بشین همه
خسارتو همین امشب بهت میدیم

مرده_ برو بابا فکر می کنه از هیکل گندش میترسم تو آگاه غیرت داشتی

و مرد بودی بایه دختر تنها تو ماشین چی کار می کردید که باعث شد بزنید به

ماشینم.... برو اول رانندگی یاد دوست دخترت بده بعد ماشینت بده بهش

تا بزنه دیگرون رو بدبخت کنه نگو زننه که.....

باتو دهنی محکمی که آرمان بهش زد مرد خفه شد چه قدر پرو بود چه



ماشینم ماشینمی می کنه خوبه شاستی بلندزیر پاش نیست یه پرایده

آرمان یقه مردو گرفت وتگونش دادودادزد:بهره که ازاین هیکل گنده

بترسی چون کار دستت میده ببین حرف دهنتم بفهم این دختر خواهر

مادو تاست وبه توهم هیچ ربطی نداره که ماشینمون رودادیم بهش ماشینت
داغون شده بدرگ..... سپرش رفته توبه جهنم.....خواهرم

تصادف کرده خوب کرده.....ماکه نمردیم خسارتشو میدیم پس برای

من اینقدر جیک جیک نکن تانزدم لهت نکردم این دوست دختری که میگی دستش
در دنکنه این کاروباماشینت کرده ...

آیدین رفت وجداشون گردوروبه مرده گفت:بریدتوماشین بشینیددفعه

بعدی بهتون اطمینان نمیدم که صورتتون سالم بمونه پس

بریدبشینیدتایه کاردیگه ای دستتون ندادیم....

ماشین پلیس اومدوبعداز معاینه ماشین گفت:شما باید چهار صدتومن به عنوان خسارت
پرداخت کنید

مرده:آخه چهار صدتومن کم نیست ببینید سپرش رفته تو اون وقت شما می
گید چهار صدتومن خسارتشه؟؟!!

پلیس:آقای محترم تمامی خسارتهاجمع وبه نرخ روز شد چهار صدتومن بیشتر از این
نمیبره نگران نباشید....



بخاری روروشن کردبه دودقیقه نکشیده بودکه فضای ماشین گرم شد

_آرمانم سعی کن بخوایی

باتعجب داشت نگام می کردپتویی روکه روپام مچاله شده بودروبرداشتم خودم
وخم کردم روپاهای آیدین.. یا بهتر بگم... خودموانداختم روی پاهاش..

آیدین_ااا... داری چی کارمی کنی؟!؟!...

_وایسامنحرف خان... بذاریه دقیقه... ..

پتور وکنارپهلوش که سمت در بود گذاشتم...

آیدین_ بروکنار عسل می خوام دندرو عوض کنم...

_ حالایه دقیقه دندرو عوض نکنی چی میشه؟!...

_چی چی روچی میشه میریم ته دره...

رفتم کنار دندرو عوض کردودوباره به کارم مشغول شدم...

_بفرمادیگه شماهم پهلو تون درد نمی گیره چون سردتون نمیشه...

خندید..

_ماشین من پرایدکه نیست ازکناره های درش سرما بیاد تو...

_ حالاهرچی... نمی خوام توهم پهلو ت درد بگیره...

خنده قشنگی کردوبه راهش ادامه داد..



_ الان کجاییم؟! ...

_ نمی دونم!!!!

_ یعنی گم شدیم؟؟؟! ..

_ نه..... فکر نکنم اون شهری که توش سردر آوردیم اصلا مقصدمون نبود فکر کنم وقتی از تهران راه افتادیم اشتباهی از یه جاده دیگه اومدیم...

_ اونجا که فقط یه مسیر داره...

_ نه مسیرهای مختلفی داره...

_ یعنی الان ما گم شدیم؟؟؟! !!

_ نه گم نشدیم بذارجی پی اس روروشن کنم می فهمیم.....

_ آه ابیین دوساعت دیگه این جاییم...

_ باشه...

_ چشمم داشت خوابش می گرفت که احساس کردم سرعت ماشین نامنظم شده به آیدین نگاه کردم دیدم چشمش وبه زورنگه داشته...

_ خوابت میآد آیدین؟...

_ آره خیلی...

_ خوب بزن کنار یکم استراحت کن...



_ می گم تو میشینی پشت فرمون..._

_ ن!!!!!! نه.....نه....اصلا..._

_ خواهش می کنم عسل داداشت خوابش میاد..._

_ من زدم ماشین تو روداغون کردم اون وقت توبه این تاریکی ماشینتو دوباره دست
من میدی؟؟؟!!!

_ به جوری میگی تاریکه انگار تو جنگلیم هم جاده وهم ماشین چراغ دارن تازشم
توان موقع حواست نبود داغونش که نکردی فقط چراغش صدمه دیده الان هم
بیابشین...تورا ندگیت خوبه..._

_ خیلی خوشحال شدم...جاها مون روعوض کردیم..._

_ آیدین میشه نخوابی؟..._

_ سعی می کنم آخه خیلی خستم واسه چی؟؟؟_

_ آخه میترسم..._

_ خنده ای کردو گفت: باشه

توی راه بودیم که نگاه کردم دیدم آقا خوابیده هر دو تاشون خوابشون برده
بود سر عتمو کم تر کردم چون واقعامی ترسیدم تا حالاتوی جاده اونهم شب رانندگی
نکرده بودم آیدین قبل از این که خوابش ببره گفته بود که همین طوری مستقیم برم
میرسم....از دوریه شهر نمایان بود خوشحال شدم این یعنی اینکه به مقصد رسیدیم
آروم بیدارش کردم..._



آیدین: آفرین خیلی عالی رانندگی کردی....

_تو که خواب بودی از کجافهمیدی که عالی بودم یا بد بودم؟!...!

_اگه خوب نمی رفتی الان سینه قبرستون بودیم دیگه...

خب دیگه رسیدیم....

خداروشکر کردم که سالم رسیدیم وهمچنین خیلی خوشحال بودم که بدون داشتن تلفات جانی به مقصد برسیم!

من_آرمان.... آرمان جونم بیدار شو خوابالو رسیدیم...

آرمان با خواب آلودی: رسیدیم?..

من_آره...

آرمان_چه قدر زود!...

خواست بلند شه که گفتم: وایسا... وایسا... کتتو اول بیوش... الان بدنت گرمه بری بیرون دوباره سردت میشه و روز از نو روزی از نو...

کتشو پوشید و توی ماشین پتورو روی شونه هاش انداختم و پیچیدم دورش

من_قشنگ نگهش دار تا نیفته الان بدنت گرمه میری بیرون سرما می خوری...

نگاه سنگین آرمان و روی خودم حس می کردم نمیتونستم از نگاه خیرش بگذرم به خاطر همین تو چشماش نگاه کردم که به چشمام زل زده بود تو چشمام زل زد چشماش برق خاصی داشت که منو



عجیب به خودش جذب کرده بود... کشتی اون دوگویی به رنگ دریا داشت که منواز
گرفتن نگاهم از چشمش منع می کرد...

وای خدایا چه قدر این چشمش خوشگله...

هر دو تا مون حاضر نبودیم نگاهمون نواز نگاه هم بگیریم... که با اهم آیدین

به خودمون اومدیم و نگاهمون نواز هم گرفتیم.. گونه هام داغ شده بودن و التهاب
داشتن...

من_ چیزه... نمی خوایی پیاده شی؟...

آرمان_ چرا چرا الان پیاده میشم...

آروم اومد بیرون دستم دور کمرش گرفتم تا نیفته بردمش تو اناقتش خوابوندمش
و شوفاژ روشن کردم که گفت: همیشه اسپرت رو روشن کنی؟

_کنترلش کجاست؟

_فکر کنم تو کوشو باشه

_آره پیداش کردم

روشنش کردم و انداختم رو دمای گرم خواستم برم بیرون که آیدین هم
اومد تو گفتیم: راستی... چیزه... می خوام یه چیزی بگم...

آیدین_ بگو عزیزم...

نمی دونم چرا هر وقت این دو تا بامن اینطوری حرف میزنن ضربان قلبم خودبه خود
بالا تر میره و ته دلیم غنچ میره...



من_ می گم فردا کلی پسر غریبه میاد اینجا...

آرمان: _____

من_ میگم میشه من هر شب تو اتاق شما بخوابم اینجوری امنیتش بیشتره چون
میترسم..... نظر شما چیه؟؟...

مردم وزنده شدم... ده بار آب شدم توی زمین واوادم بیرون تا این کلمات و به
زبون اوردم... راسیتش پسرا بهونه بود من میخواستم توی اتاق اونها باشم البته چون
اتاقشون بزرگ بود جا برای من هم پیدا میشد...

آیدین خندید: من و آرمان هم می خواستیم همین کارو کنیم امانمیدونستیم چه
جوری بهت بگیم...

خندیدم: آخیش پس خیالم راحت شد....

جاموانداختم و دراز کشیدم گفتم: شبتون بخیر...

آیدین و آرمان روی تخت دو نفره (!) کنار هم بودن و من هم جامو پایین انداختم که

آیدین چونشو گذاشت روی شکم آرمان و خواست چیزی بگه که آرمان گفت: میشه
چونه مبارکتون روزرو روی شکمم بردارید؟...

آیدین_ بذاریه دقیقه..... می گم غسل جات راحتی؟؟

من_ آره آیدین... نگران نباش بگیر بخواب...

آیدین_ آخه احساس می کنم جات راحتی نیست...



من_ چراچنین احساسی می کنی اتفاقا جام راحتی...

آیدین چونشوبر داشت وگفت: بیابا با کم غربزن آرمان...

ساعت نزدیکی دوازده بود که مهمونا کم کم اومدند...

آرمان و آیدین از همشون باخوشروی استقبال کردن و باهاشون با با گرمی خوش آمد گفتن

آخرین نفر پسری بود سبزه و با چشمای هم رنگ چشمای عسلی... خوشگل و جذاب بود فوق العاده خوش تیپ... در کل پسره جذابی بود...

چشمم به آرمان و آیدین افتاد با اخم رفتن جلو و بهش سلام و علیک کردن

رفتم جلو سلام دادم و مثل بقیه مهمونها باهاش با گرمی رفتار کردم...

پسره_ سلام خانوم زیبا بنده اشکان پاکنژاد هستم از آشنایتون خوشبختم...

وای خدایا چه قدر فامیلش شناس...

پاکنژاد... پاکنژاد... یه جا از دهن کسی این فامیل و شنیدم...

وای خاک عالم سه ساعته به پسر مردم زل زدم... اوه اوه قیافه آرمان و آیدینو...

من_ خوشبختم من هم عسل رادمهر هستم

لبخند زیبایی زد و به تگون دادن سری اکتفا کرد... به سمت بقیه بچه ها و مهمونها رفت و کنارشون نشست...

آرمان_ چرا سه ساعته بهش زل زدی عسل...



به سمتش برگشتم.. هر دوشون عصبانی بودن...

من_خب اخه همین که گفت اشکان پاکنژادهستم فامیلش برام خیلی آشنا
در او مداحساس میکنم یه جا اسمشو از دهن یکتون شنیدم...

نمیدونم چی شد که رنگ هر دوشون پرید...

ایدین با لکنت گفت: تا...تا... حالا دیدیش؟...

ژست انسانهایی که فکر می کنن و به خودم گرفتم و گفتم: خب نه تا حالا
ندیدمش... اما فامیلش...

آرمان_خیلی خب...اره شاید منو آیدین که درباره مسائل کاری حرف زدیم بینش
اسم این پسره هم اومده... اما هیچ خوشم نمیاد دوروبرش زیاد باشی همش کنار
خودمون باشی... بهشم زیاد محل نظار باشه؟...

بالحن بامزه ای گفتم: اطاعت رئیس

خنده قشنگی کرد و بینیمو کشید...

به سمت اشپزخونه برای ریختن چای رفتم....

سینی به دست از اشپزخونه خارج شدم و برای مهمونا بردم که همشون بلا استسنا
با خوشرویی برداشتن و تشکر کردن...

وقتی به اشکان رسیدم توچشمم زل زد...چشماش قشنگ بودن همین طور رنگش
اما هیچی آرمان و آیدین خودم نمیشد...



اشکان (چه زود پسر خالت شد!) طوری که فقط خودم بشنوم گفت: می دونستی خیلی دختر زیبا و جذابی هستی؟! عین بانوهای شرقی...

لبخند خجولانه ای زدم و گفتم...

من_ نظر لطف تو نه... چشمان تو قشنگ میبینم... بفرماید چایتون رو

بردارید؟..

لبخند دختر گشی زد و گفت: البته... حتما چایی دست شما خوردن داره..

من_ خب راسیتش چایی من نیست خب زحمتش و چایی ساز کشیده..

آی کیف کردم... آی کیف کردم از رو بردمش... خخخ

اما کلا این بشر پرو تشریف داشت و هیچ وقت کم نمیاورد...

اشکان_ خب منظور من این بود چایی که با دست شما آورده بشه خوردن داره عسل خانوم...

پفی کشیدم... کلا ولش کن دختر... خب داره ازت تعریف میکنه دیگه...

به لبخندی بسنده کردم و سرو ته ماجرا رو بستم... بله دیگه ما اینیم...

برای آرمان و آیدین هم چایی بردم که پاهاشون رو مغرو نانه روی هم انداخته بودن و ژست خیلی با ابهت و قشنگی به خودشون گرفته بودن و هر دو تاشون با اخم چای رو برداشتن...

ایناباید داشت هم باشن تا دوست حرکاتشون دقیقاً مثل همه...
ژستشون... تیپشون... حتی حالت غرور و ابهتشون هم نفس گیر و مثل هم بود... شاید



باور نکنید اما قیافه هاشون هم شبیه هم بود البته تقریبا... تنها رنگ چشماشون باهم فرق می کرد که مال ایدین خاکستری وحشی و مال ارمان به قول خودم ابی اهلیه....

سینی و گذاشتم رومیز...

دیدم هیچ جای خالی نیست جز کنار اشکان....

خب دیگه مجبورم... باید برم کنار اون بشینم....

رفتم کنارش نشستم و خودم و چسبوندم به دسته مبل... خخخ... منظورم اینه که به اشکان نچسبیدم و تا حد ممکن سعی کردم باهاش تماسی نداشته باشم....

آیدین که حالمو دید گفت: عسل جان بیا جای من بشین...

خواستم بلندشم که اشکان دست روی پاهام گذاشت یا بهتر بگم روی رون پاهام....

قیافه اون دوتا هم با دیدن جای دست اشکان واقعا دیدنی بود... نمیدونم چرا یه لحظه از این حرکتش ترسیدم و مور مور شدم به خاطر همین با نگرانی بهش زل زدم...

اشکان_ بشین من میرم... تو راحت باش...

آیدین با عصبانیت تو چشماش زل زد و اوامد کنارم نشست دستشو دور کمرم حلقه کرد و من و چسبوندم به خودش...

اشکان با دیدن این صحنه ایدین اخمی کرد و نگاهشو از ما دوتا گرفت...

احساس کردم می خواد با این کار حرص اشکان و دربیاره....



واااا... این چرامثلاخم کرد؟...

ساعت دوازده شب شد که هممون خستگی از سر و کولمون می بارید همگی بلند شدن
و به سمت اتاقمون رفتیم... به جز ما چهار نفر...

یعنی بنده همراه ایدین وارمان و اشکان....

اشکان_ ایدین می توئم بیرسم اتاق عسل کدومه؟

آرمان با عصبانیت ولی با صدای آرومی که توش عصبانیت موج میزد گفت: اولاً عسل
نه عسل خانوم دو ما برای چی میخوایی؟...

اشکان_ همین طوری میخوام بدونم...

آرمان رفت یقه اشکان و گرفت و گفت: ببین حق نداری بهش نزدیک بشی

اون گوه هایی که توی شرکت هم زدی رو فراموش میکنم چون احدی نیستی که از
تهدیدات بترسم و شلوار لازم بشم... اگه بفهمم

بهش نزدیک شدی یا مزاحمش شدی به ولله قسم از روی زمین محوت

میکنم آقای اشکان پاکنژاد....

فکر کردی از تهدیدهایی که کردی میترسیم نخیر آقا ما با تو وارد معامله قاچاق نمیشیم
و تو هم نمیتونی هیچ غلطی بکنی

فهمیدی کافیه پاروی دمم بذاری سه سوته خودتو شرکتتو نابود میکنم

میفهمی که چی میگم چون اراده کنم شرکتت رو میتونم ورشکست کنم رحمانی



یکهو احساس کردم یکی روی سرمه چشماموباز کردم ولی هیشکی روندیدم خیالاتی
شدم....

صبح که بیدار شدم رفتم پایین همه دورمیز صبحونه نشسته بودن و داشتن صبحونه
میخوردن رفتم کنار آرمان نشستم و آیدین هم روبه روم بود....صبح بخیر پرنرزی

دادم که همشون باخوش رویی جوابم دادن صبحونه که تموم شد همه

بلند شدن که برن ساحل.....من و آرمان و آیدین و اشکان موندیم اشکان

یه لقمه گرفت و گفت: دیشب سه نفری خوش گذشت؟!...دو نفری بایه دختر...نوچ نوچ
...نوچ...

از حرفش از خجالت سرخ شدم....هم از خجالت هم از عصبانیت...این پسره چه قدر
بی حیا و پرووووووو بود....

آرمان و آیدین دست راستشون ومشت کرده بودن معلوم بود خیلی عصبانی شدن...

اشکان_ من هنوز روی حرفم هستم هیچکس حاضر نیست باعسل ازدواج

کنه میدونی چرا چون پیش دو تا پسر مجرد نامحرم زندگی می کنه البته هر چند
زیبایی نفس گیری داره و اینه که پسر هارو تحریک می کنه ر

و کرد به من و گفت: دختری هنوز نه.....فکر نکنم...میدونی چرا چون

توزیبایی هایی داری که هر مردی و تحریک میکنه شاید تا الان این دو تا هم

نتونسته باشن تحمل کنن...بهشون حق بده...مردن...نیاز دارن....اگه



دختر هم نباشی باز هم من باهات ازدواج میکنم و میکنمت سوگلی عمارت
خودم... نظرت چیه؟!

از حرفش حسابی خجالت کشیدم و درعین حال خیلی هم عصبانی شدم این بشر چه
قدر بی حیاطشریف داشت... میخواستم دو تا فحش مثبت هیجده سال بهش بدم که با
بلندشدن ارمان پشیمون شدم...

آرمان یقه اشکان و گرفت و بلند داد زد: حرف دهنتم و بفهم مرتیکه عوضی آدم به
خواهرش تجاوز می کنه...!!!!!! آره آشغال
عوضی... دونفره؟؟... آره... مادونفره دیشب... توجه فکری کردی پست
فطرت؟؟... هاااااا... فکر کردی مادوتا ازش سوءاستفاده میکنیم... آرررره

بادادی که زد چهارستون بدنم لرزید... چشماش شده بود دو کاسه خون...

اشکان بایه پوزخند و خیلی هم خونسرد گفت: برادر واقعیش که نیستی این اسمی که
خودت انتخاب کردی... پس حتما بهش... تجا....

آرمان از لایه دندوناش غرید_ خفه شو عوضی... خفه شو

اشکان_ حرف حق تلخه...!!!؟؟

آرمان یه مشت محکم کوبوند تو دهنش و همین طور مشت های بعدی.... آیدین
بلند شد و رفت جداشون کرد...

اشکان_ من غسل و به دست میارم حتی اگه بازور شده... بهتره بهم بدینش چون کسی
حاضر نیست باهات ازدواج کنه چون پیش شما دوتا زندگی میکنه... خودتون هم که
نمیتونید باهات ازدواج کنیدنه؟؟... ناسلامتی داداشاش هستید...

عوضی حرف ارمانو به خودش داره تحویل میده...



آیدین_ هیج غلطی نمیتونی بکنی پست فطرت...

آرمان_ گفتم بهت اول صبحی کم گوه بخور رو دل می کنی چون برات بدتموم میشه
اشکان پاکنژاد...

اشکان رفت بیرون خیلی ترسیده بودم گونه هام از خجالت قرمز و داغ شده بودن...

خودمو انداختم بغل آرمان چون بهم نزدیک تر بود...

کلی گریه کردم... اخیه چرامن... چرانبایدیه ذره آبرو...

آرمان درحالی که داشت کمرمونوازش می کرد گفت: تازمانی که ماهستیم نگران
هیچی نباش... حرفاشم فراموش کن گلم...

آیدین بالحن شیطون وشادی که معلوم بود میخواد من موضوع وفراموش کنم که
موفق هم شد گفت: بریم ساحل عسل؟

باخوشحالی از بغل آرمان اومدم بیرون... انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشتم ابغوره
می گرفتم...

درمقابل چشمای گردشده آرمان وچشمای شادوشیطون آیدین گفتم: آره بزن
بریم...

رفتم بالایله شلوار تنگ سفید با مانتو لیمویی وشال سفید پوشیدم

پسرا ودخترای زیادی توی آب وساحل بودن...

باخوشحالی خواستم پاچه های شلوارمو بدم بالا که آیدین مظلوم نگاه کرد پفی
عصبی کشیدم ورفتم کنارش نشستیم...



آیدین_ ممنون که نرفتی بذار یکم خلوت بشه پسر ابرن اونوقت توهم برو

چشم غره اساسی بهش رفتم...

آیدین_ عسل خانوم ادب حکم میکنه وقتی کسی ازت عذر خواهی میکنه ببخشیش یا
اقلا جوابشو بدی گلم...

با حالت قهری گفتم: خواهش میکنم عموجون یه داداش بیشتر که نداریم

آرمان_ زکی پس من اینجاکشکم؟؟...

من_ نه آخه آرمان میدونی چیه این طوری که بگی یه داداش بیشتر ندارم شاعرانه
تر میشه...

آرمان_ آه_____

باحسرت به دخترا وپسرا نگاه می کردم که داشتن توی آب بازی می کردن و قدم
میزدن و حرف میزدن..هی خدا یار ما هم کی سر میرسه!...

آرمان_ آیدین خوب بذار بره؟

آیدین_ باشه بلندشو تا باهم بریم

نیشم تا بنا گوشم باز شد خواستم پاچه هامو بدم بالا که که دولا شد و در حالی که داشت
پاچه های شلوار مومی داد بالا...

گفت: وای ساخو دم میدم بالاتوزیادی میدی بالا پاهاتوبه نمایش این پسرا میداری
اونوقت....



مهمونامون و پسر دخترهای دیگه هم بادیدن این صحنه از تو آب برامون دست وجیغ و سوت زدن به آیدین لبخندی زدم البته باگونه هایی که از خجالت سرخ شده بودن اونهم در حالی که داشت بلند میشد لبخندی زدو دستمو گرفت و رفتیم توی آب
 سرتاپام خیس شده بودازپس این دوتا پسر اخیسم کردن آخه بعداز چند دقیقه آرمان هم اومد.....

خواستیم برگردیم که یکی از پسر اکه خیلی شوخ وبامزه بود گفت: بریم بیرون برای شام همگی مهمون من..... همه دست زدن وبه سمت ماشینامون رفتیم که گوشتون روز بدنشونه (خخخخخخخخ)

آیدین_ هانی توبیا رانندگی کن...

من_ نه... نه... فعلا کمی میترسم

دستشویستم گذاشت و آروم منوبه سمت ماشین راهنمایی کرد و گفت: بیابرو بشین بابا... برام ناز میکنه...

آرمان_ آیدین بچه هارو که میشناسی شوخی زیاد میکنن شاید تونه ماشین و کنترل کنه...

آیدین_ نه می تونه نگران نباش.....

همه با سرعت بالا رانندگی میکردن و ازهم سبقت میگرفتن انگار نه

انگار خیابونه..

این جارو با پیست مسابقه اشتباهی گرفتن...

آیدین_ سرعتتو بیشتر کن عسل



_آیدین جان ماتوی شهرهستیم میخوایی با سرعت صدو پنجاه اونم با این ماشین جنسیس رانندگی کنم... دنده یک ماشینت به اندازه دنده سه ماشین های دیگه سرعت داره..

آیدین_ میدونم که میتونی.....

امیدواری دردلم ایجادشد وقتی اون ایمان داره که میتونم چرا خودم به خودم ایمان نداشته باشم!؟...

سرعت گرفتم... پسرا ماشیناشون ونزدیک مامی

کردن وایدین بیخیال میخندیدیه آهنگ خارجی از سلناگومز(آی سو بادی) رو گذاشته بودم وباهاش رانندگی میکردم خیلی هیجان داشت یکی از پسرا ماشینشونزدیک ماشین ما کردطوری که ماشین سمت من بودوبهم تا حدودی چسبیده بود (همونی که پیشنهادشام داده بود گفت): وایاااای بچه ها عسل پشت فرمونه...

خب این چیزه باورنکردنیه آخه پسره چلغوز که اینجوری بانعجب میگی... ولی خدایی پسربادب وبامزه ای بود....

_بین چه فرمونی داره... فکرمی کردیم ماشین مال آیدین آخه اونبار...

آیدین: امیر بیاسمت چپ سمت شاگرد...

امیر: بگو به عسل سرعتشو کم کنه من بزئم جلوش وبعد اونهم بیادکنار من تاییفتم سمت...

آیدین: عسل سرعتتو کم کن وبذار ازت سبقت بگیره وقتی ماشینش جلوت افتاد بزئ کنارش طوری که من بیفتم سمت راننده فهمیدی؟!...



کمی سرعتمو کم کردم وز دجلوم عجب ماشین قشنگی هم داشت میتر سیدم چون
باز هم سرعتم زیاد بود... هم من... هم اون...

آیدین: حالا کمی سرعت بگیر بزن کنار دستش

_من... من... میتر سم آیدین اگه خول بشه کاری بکنه چی؟!..

آیدین: نترس تو میتونی

یکم سرعت گرفتم و رفتم کنار دستش امیر که راننده بود افتاد سمت آیدین که روی
صندلی شاگرد نشسته بود...

آیدین رو کرد به امیر گفت: دست فرمون و حال کردی آقا امیر

امیر: یه جوری حرف میزنی انگار خودت داری رانندگی میکنی ولی آره به
خدا فکر کردم تو یا آرمان پشت فرمون هستین آخه خیلی خوب از مون سبقت می
گیرین کلکا انتظار نداشتم یه دختر بتونه اینقدر خوب رانندگی کنه یا تعادل ماشین
و حفظ کنه...

آیدین: خب خواهر مون به خودمون رفته دیگه حالا اینارو ول کن پایه ای بابچه هایه
مسابقه بذاریم...

امیر: عسل نمیترسه که؟!...

حقشه الان بهش بگم... پس

چا

آیدین: نخیر نمیترسه بگو خودم میتر سم...

امیر: من قصد تو همین نداشتم



آیدین_ میدونم بابادارم شوخی میکنم حالابرو جلو ماشین بچه ها چراغ بزن تابدونن
که مسابقس مثل قبلا که تهران بودیم...

امیر_ اااا پس شوخیه پس آخر مسابقه میبینمتون بازنده ها...

باگفتن این حرف سرعت گرفت وز دجلوی ماشین بچه ها و دو تا چراغ زد بچه هاهم
معلوم بود گرفتن چون سرعت گرفتن...

آیدین_ باباعسل یکم گاز بده ناسلامتی مسابقس گاز بده اون امیر خرا لان برنده
میشه....

من_ عمرا بذارم اونا برنده بشن...

(جو گیری رو حال کردین)

حسابی جو گیر شده بودم پام و روی پدال گاز بیشتر فشار دادم نباید بذارم

آرمان و آیدین ببازن از دو تا ماشین (ماشین های پژمان... سورن) سبقت

گرفتم داشتم به ماشین امیر که لامپای عقبش روشن بود و داشت نور میزد

نزدیک می شدم... عجب ماشینش ابهتی داره لامصب..... در کمال

ناباوری دیدم ازش سبقت گرفتم تو پوست خودم نمیگنجیدم....

آیدین با تعجب_ تو... تو... از امیر سبقت گرفتی؟؟!...!

آرمان با بیخیالی گفت: امیر ساکت نمیشینه الان پوزه ماشینتو میماله به کف آسفالت

الان هاست که از مون سبقت بگیره...



آیدین_عسل نمیداره....

آرمان_عسل سرعتو کم کن تا به دنده دو برسی(دنده اتوماتیک) ولطفاتر مزاتوماتیک
رو هم فعال کن

من_چشم ولی چرا سرعت و کم کنم؟...

آیدین_میخواهی آرمان از حقه قدیمیمون استفاده کنی؟

آرمان_آره عسل سرعت ماشین و تعادل ماشین تانزدیک رستوران طوری که نتونه
ازت سبقت بگیره کنترل کن

من_یعنی چی؟...چرا داری ترسناک حرف میزنی؟...

آیدین_یعنی میره چپ توهم راهشوسدکن میره سمت راست هم همین

طورمگه فیلم های پلیسی ندیدی؟؟؟

من_آرمان مثل همون فیلمی که اونشب دیدیم و من هم تا ساعت چهار

صبح نخوابیدم و توبیچاره هم....

آرمان_وای چرا یادم نبود آره مثل همون عمل کن...

باحالت جوگیرانه ای دندرو عوض کردم و گفتم

_مسافران

عزیز کمر بندهای ایمنی خودرابندید....



هردوتاشون لبخند دختر کشی

تحويلم دادن...

یکهوباترس گفتم_ ولی من نمیتونم جلوشو بگیرم سرعتش خیلی زیاده...

حال کردید عجب زد حالی بود به اون دوتا وارد کردم...

آیدین_ الان داشتی قمیز در میکردی پس نه؟!؟!...

من_ نه خیر!!

آیدین_ چرا داشتی قمیز در میکردی?!

آرمان داشت بالذت به جرو بحثمون نگاه می کرد حرص سرتاپامو گرفت من اگه امشب اینوازرو نبرم عسل نیستم...

تعادل ماشین و دستم گرفتم و جلوی جنی سیس شو گرفتم... (اسم ماشین خارجی... البته این ماشین باجنسیس فرق میکنه!!!!)

آیدین_ آها حال شد!

طوری رانندگی می کردم که دهن اون دوتا حسابی سرویس شده بود

من_ همیشه دهنتون رو ببندید نمیخوام مگس بره توش...

هردوتاشون لبخند قشنگی تحویلیم دادن تمام حواسم به رانندگی و جلوو آینه هام بود ناماشین امیر رو کنترل کنم...



گوشی آیدین زنگ خورد بادیدن اسم روی گوشیش لبخندی زد دوروی اسپیکر گذاشت

آیدین_ در چه حالید آقای بازنده؟؟!!

امیر_ بابابه این عسل خانومت بگو آبرو و موی دوست دخترم که ماشینش پشت سر مه حفظ کنه آبروم رفت بگو بذاره سبقت بگیرم

آیدین_ شرمنده راننده عسل میباشدمن نیستم جناب...

امیر_ خب توبهش بگو دیگه...

آیدین_ همیشه جانم...

امیر_ چرا همیشه؟

آیدین_ آخه بچم تازه جوگیر شده میخوره تو ذوقش نمیخوام اغده ای بار بیاد....

بعد خندید... ای زهر مار بتریت من بچم.....

گوشی قطع کرد سر عتوز یاد کردم چون داشتیم نزدیک رستوران میشدیم ماشین و با صدای بعدی ایستش کرد کرد (خخخخخ)

آیدین_ پدر تر مز ماشینم دراومد....

با خنده همه از ماشینامون پیاده شدیم کف همه رو بریده بودم خوشم

او مدبتره یه موسسه تعلیم رانندگی غیر قانونی که شامل لایه رفتن

پدر تر مز در آوردن و.... بذارم....



من_ آق امیر دست فرمون و حال کردین؟...

امیر_ حال نکردم بلکه باختیم اونهم جلوی دوست دخترم...

بعد ادای گریه کردن و در آورد...

شمایه پسر هیکل گنده خوشگل و تجسم کنید بزنه زیر گریه البته به صورت نمایشی...

امیر_ من به یه دختر باختیم ای خدایا

پژمان_ برو بمیر بدبخت...

یکهو همگی بقی زدیم زیر خنده.....

من_ ممنونم امیر آقاشام خوشمزه ای بود

امیر تا خواست بگه خواهش میکنم

ارشیا (یکی از پسرا) گفت: عسل خانوم خودش که درست نکرده بود فقط زحمت کشید
یکم پول خرج کرد ...

لبخندی زد که امیر و ارشیا هم لبخند قشنگی بهم زدند... در کل همه پسرای خوبی
بودند...

آیدین زد تو سرش_ هنوز ادب نشدی تو بچه؟...

امیر صد اشوبچگانه کرد و گفت_ ای بابایی زن دیگه؟...

آیدین با خنده: مرضی.. پسر ه دیوونه...



رفتیم به سمت ماشینامون: آیدین اینبار تورانندگی کن...

آیدین_ای به چشم

بعد روبه امیر کردو گفت: هووووی امیر... اینبار بایه آقطرفی...

امیر باصدایی که توش عشوه موج میزد گفت: باشه عجیجم...

آرمان باصدای معترض آمیزی گفت: هووووی توالان چه زری زدی آیدین صاحب
داره....

آیدین باعشوه روبه امیر و بچه ها گفت: راست میگه بیتربیت بیحیا مگه نمیدونی
آقامون (به آرمان اشاره کرد) وایساده ناسلامتی شوووورمه سیب زمینی که نیست
از نازیلا (دوست دختر امیر) خجالت بکش...

بعد سرشوبه معنای "واقعات متاسفم" تگون داد...

همه داشتن یه طرف زمین و گاز میزدن بعد از زمین خوری سوار ماشین شدیم و مسابقه
شروع شد آیدین واقعاتندرانندگی میگرد و سبقت میگرفت دهنم از تعجب باز مونده
بودنه به خاطر سرعت آیدین نه بلکه به خاطر رانندگی امیر.... امیر اصلاً اینطوری
بامن مسابقه نداد خیلی ماهرانه و با سرعت بالا رانندگی می کرد...

وارد کمر بندی شدیم ماشین امیر سمت راست و ماشین ارشیا سمت چپ و ماشین بچه
های دیگه پشت سر ما بهم خیلی نزدیک بودیم خدا خدا میگردم سالم برسیم خونه یه
بار آیدین سرعشوزیاد می کرد و یکم جلوتر از اون سه تا قرار می گرفت یه بار هم اون
دوتا....

همگی توی حال و لوشدیم و داشتیم میخندیدیم همه سرخ شده بودیم و دلمون و گرفته
بودیم و میخندیدیم



من اعلیرضا... آیدین... آرمان ماکه دوروزه اومدیم...

امیر باورکن کارهای شرکتیم حتما....

آیدین وسط حرف امیر پرید و گفت:

آیدین آخه خانوم کوچولو ما مردا کارهای شرکتامون عقب میوفته راستی شما مگه دانشگاه نداری؟...

من باناراحتی چرا... دارم

آرمان پس خانما و آقایون نامحترم امروز ساعت ده صبح ماشینهای جنسیس... پورشه... مازاراتا... کمری... شاستی... جنی سیس...

بوگاتی... ماکسیما... بی ام وی... ام وی ام... که البته به عرض می رسانم از شاستی سه عدد و از کمری دو عدد و از بی ام وی چهار عدد به مقصد تهران راه می افتن لطفا پاسپورت های خود و چمدان هایتان رابه

خوبی جمع و چک کنید چون در وسط راه هواپیما زمین نمی نشیند تا شما

وسایل جاموندتون رو بردارید این پیام آخر مخصوص

خانوما بود باتشکر دوست و رئیس پایانه مسافربری شما.....

چمدون های هر سه تامون رو جمع کردم آرمان و آیدین اومدن توی اتاق

آیدین غسل معذرت میخوام میذاشتی خودم جمعش می کردم...

من اشکالی نداره آیدین..... این چیه؟



آیدین باشیطونی گفت: من و آرمان که دوست دختر نداریم تکلیفمون چیه؟!!

_پس عسل این جاچه کارس؟!...

آرمان بااخم_ اون دوست دخترمون نیست یعنی توهنوز نفهمیدی اون خواهرمونه...

_میدونم باباداشتم شوخی می کردم آقایون فرخی و رادمهر ماشاءالله کلاس دارن
و دوست دختر ندارن....

آرمان سری به نشانه تاسف تگون دادو خندید...

خواستیم در عقب و بازکنم که آرمان گفت: عسل بیاتو برو جلو بشین من می خوام یکم
بخوابم...

من باتعجب_ بخوابی؟!؟!...مگه دیشب نخوابیدی?!

آرمان_ تاساعت سه که بابچه هابودیم تاساعت پنج صبح شماو آیدین خان تواتاق
صحبت می کردیدو میخندیدین....

آیدین_ وا.... آرمان ماکه دیشب خیلی آروم حرف میزدیم....

آرمان_ آره خیلی آروم حرف میزدین..

رفتیم جلونشستم آرمان دراز کشیدو آیدین هم در حال بستن کمر بندش

بود... (منحرف بازی ممنوع... منظورم بستن کمر بند ایمنی بود!)

من_ آرمان میشه پتو مسافرتی رو روت بندازی?!



آرمان باتعجب _ عسل !!! میفهمی چی میگی توی این هوای گرم....

من_ اشکالی نداره خواهش می کنم نمیخوام پهلو ت دوباره درد بگیره...

بهم نگاه کردتوی چشمهات زل زدم که این آیدین اهمی کرد

که هر دو تامون چشممون روازهم گرفتیم

آرمان_ زهرمار چرا الان.... اهم کردی.....

ضبط ماشین روروشن کردم آهنگ قشنگ (محمدعلیزاده) (جزتو) توی فضای ماشین
طنین انداز شد...

جزتو_____و

کی میتونه عزیز من باش_____ه

کی میتونه تو قلب من جاش_____ه

مگه میشه مثل تو پیدا ش_____ه

همه چیزم..... و اای عزیزم

جز من

کی واسه دیدن تو حریص_____ه

اسم تو رو قلبش مینویس_____ه

گونه هاش از ندیدنت خیس_____ه



همه چیزم..... وایای عزیزم

تونباش_____ی/بی قرارم

بدمیینم/بدمیارم

بی توم_____ن

حس ندارم سربه زیرم

گوشه گیرم

کاش بمیرم

بی توم_____ن

همه چیزم

وای عزیزم

هم_____چیزم

آیدین باهاس خیلی قشنگ میخونداون قسمت که میگفت "کی واسه دیدن

تو حریصه" باز مزه همراهش می خوند "کی واسه دیدن تومنهای آرمان

حریصه تابکشمش " خندم می گرفت اما جلوشو گرفتیم نمیدونم معنی این

حرفش چی بود ولی خیلی دوست داشتم بفهمم سوالایی تو ذهنم بود مثلاً



"عشق آرمان و آیدین کی بود؟

توی اون جعبه قرمز مخملی چی بود؟

چرا همش مابحرچشمای هم غرق میشیم؟

چرا دیگه احساس میکنم دارم عاشق میشم؟

عاشق آرمان و آیدین

حتی عاشق شدنم هم عین ادم نیست... والا... اخیه من چرا باید عاشق دو تا مرد
همزمان بشم؟؟؟

آیدین_ آهنگ قشنگی بودنه!؟

من_ آره خیلی این آهنگ و دوست دارم ولی بیشتر آهنگ " علی روزگار خانوم من "
رودوست دارم

آیدین_ من هم این آهنگ و آهنگ تورو خیلی دوست دارم میدونی چرا؟

من_ نه چرا؟

آیدین_ به خاطر اینکه حرف دلم و میزنه میخوام این حرفارو به عشقم بزنی امانیتونم

من_ آیدین کافیه اراده کنی میتونی بهش بگی

آیدین یه جووری نگام کرد "باحسرت" "باغم" یه حس مزخرف که من داشتم اشتباه
تعبیرش می کردم مثل... مثل... باعشق... خودم از حرف خودم تعجب کردم
واقعا دیوونه شده بودم... اون عاشق دختر دیگه بود نه من...



آیدین_ می خوایی آهنگ موردعلاقه تو بذارم

من_ آره اگه میشه

آیدین_ چرانمیشه خانو....یکهو حرفشو خورد

من_ آیدین یه چیزداره توو آرمان و آزارمیده میدونی از کجایم فهم از اون جایی که شما دو تا باغم با حسرت و خیلی چیزهای دیگه بهم نگاه می کنی خیلی با احساسات و از ته دل هر دو تا تون آهنگ می خونید.....

آیدین_ آره درست حدت زدی یه چیزیه یه حسی به نام عشق داره
مادو تا رو آزارمیده

من_ پس چرا بهش ابرازعلاقه نمیکنید

آیدین_ نمیشه

من_ چرانمیشه

آیدین_ آخه انتظار نداره

من_ چه ربطی داره انتظار نداره که نداره حسی شما دو تا مهمه نه

انتظار اون بهش ابرازعلاقه کن شاید اونهم عاشقت باشه

آیدین دوباره بهم نگاه کرد و شوهر گند و ندمت جاده و دندرو عوض

کرد ای من فدای این هیكل و جذابیت برم وووویی ژستشوبیین...



آیدین_ می خوایی بزارم برات

من_ آره

باصدای شادوشیطونی گفت: ای به چشم

_ ممنونم آیدین

آیدین_ خواهش میکنم گل خودم

_ باز هم ممنون بسه دارم کم میارم

خندیدباشیطونی گفت_ باز هم خواهش میکنم هانی خودم

آرمان_ میشه کم دل بدیدقلوه از هم بستونیدمی خوام بخوابم شرم هم نمیکنن
انگار نه انگار دیشب به خاطر این هامن نخوابیدم الان هم ول کن ماجرانستن یه
موقع دیدید زبون و دل وقلوه هر دو تاتون روبه عنوان صبحونه خوردم تا از دست
زبون و دل دادن وقلوه گرفتن راحت بشم.....

حسابی سرخ شده بودم نه از خجالت از خنده بزرگی که داشتم جلوشومی گرفتم بله
من همچین آدم بی ادبی هستم

آیدین_ مرض

آرمان_ مریض

آیدین_ میزمیز

آرمان_ مزمز



آیدین_مُزْمُز

بعدهر دو تازدن زیر خنده به خدامن میگم اینادیوونه هستن بعدش ما بگیدنه.....

وقتی به تهران رسیدیم آیدین از تو آیینه روبه آرمان گفت: سرورم به

قصر شرقی برویم یا قصر غربی....چه دستوری مینمایید؟!

آرمان باغروری گفت: نمی دانم سر باز بانو می دانن..

آیدین رو گردبه من وگفت: بانو چه دستوری می نمایند؟...

من_ نمی دانم فرمانده هر کجا که خود دوست داری مارا ببر...

آیدین_ یکم تربیت یاد بگیر آرمان بی ادب..... اااا به من داره میگه سر باز.... بی تربیت

آرمان با خنده: اکنون فرمانده مارا به کدام قصر میبرن

آیدین_ اگر جسارت در حضور پرنور و مبارکتون نباشه به شما هیچ گونه ربطی نداره

اما چون شخصیتیم و گردنم را دوست دارم می گویم... به عرضتان میرسانم به

قصر فرمانده اول یعنی بنده میرویم....!

آرمان_ نه فرمانده ما در قصر خود راحت تر هستیم لازم نکرده مارا به ویلایمان....

یکهو گفت: ا ببخشید..... قصر مان برسان

آیدین_ اطاعت سرورم ولیکن من بانو را با خودم میبرم

آرمان_ تو خیلی بیجای کنی شرم بر تو باد فرمانده به اصطلاح اول که بانویمان

را از ما جدا میسازی ما بدون بانویمان شب خوابمان نمی برد... فرمانده بی تربیت



جلوی خودم دارد حرف در باره ناموسم میزند... حقت الان این است دستور دهم اول
ترور شخصیت بکنن وبعد گردنت را بزنی

دیگه نتونست تحمل کنه وزد زیر خنده که به دنبالش آیدین هم خندید...

من بی ادب جدید اخیلی بی تربیت شدید و حرفای بد بد میزنید نوچ نوچ نوچ

اون کسی که عاشقتون کرده حتما خیلی نازه و حتما حسابی وسوسه تون کرده...

هر دو تاشون بهم نگاه کردم از اون دسته نگاهایی که من احمق همش اشتباه تعبیرش
می کردم..... "باعشق".....

آرمان همون طور که بهم نگاه می کرد گفت: آره چه جورم.... حسابی تحریکمون
کرده مینوسم من و آیدین نتونیم تحمل کنیم ویه شب یه....

جیغ زدم: _____

حی _____ ۱۱۱۱

آیدین بالبخند عمیقی که هنوز روی لباش بود گفت: شما به بزرگی خویش سرورمان
را ببخشید اکنون شمارا با سرورمان به قصر میرسانم تاشب به هم دیگه برسید

یکه من و آرمان بلند گفتیم:

آی _____

دین _____

بلند زد زیر خنده آرمان گفت: بخند..... اونوقت من ... شب وقتی که دردمیکشی
میخندم..



آیدین باشیطونی گفت: می خوایی چی کار کنی نکنه می خوایی باهام
رابطه.....

آرمان: آیدین من از دست تو منحرف چی کار کنم هااااا
..... بی حیا..... عوضی..... اصلا من این دختر رو همین امشب برات خواستگاری
میکنم بری گم شی راحت بشم از دستت...

آیدین_ اون وقت خودت چی تو مگه خودت عاشق.....

آرمان: خفه شوالان میفهمه کی روداریم میگی

مشکوک به هر دو تاشون نگاه کردم

من_ شمایه عشق مشترک دارید آره!؟

آیدین_ آره

من_ چی.....؟؟؟؟!! یعنی هر دو تاتون به یه
دختر علاقه دارید واقعا یعنی.....

آرمان_ هووووویی فرمانده چراداری بانو راسرکاری گذارید

آیدین_ جسارت نباشد اما بانو زیاد بیکیار بودن خواستم سرکار بگذارمشان تا سرگرم
باشن

من_ واقعا که داشتم باور می کردم

ناراحتی تو صورت و چشماشون به وضوح معلوم بود یکهو آیدین جو روعوض
کرد: پاچاهم شما همراه مامی آیدید



آرمان_چاره ای نیست

آیدین_پس به قصر مامیرویم

آرمان_باشداماسرورتان وبانویتان لباس ندارن

آیدین_جسارت نباشد قربان اما آن سه چمدان پس برای چه کسی است تازه اگر هم
لباس ها کثیف هستن من لباس فرماندهی ام رابه تن شمامی پوشانم

آرمان_پس بانوچه؟

آیدین_برای اوهم یک دست لباس مردانه سراغ دارم شمانگران نباشید

آرمان_راستی آیدین خدمتکارهارا از قصر بیرون کردی؟

آیدین_بله قربان آخر من هرروز در قصر شما پلاسی بودم دیگر خدمتکاری خواستم
چه کاراما محافظ ها هنوز موجود هستن

آرمان_آفرین کار بسیار.....

باجیغی که زدم ساکت شدند

من_وای تورو خدا آیدین نگه دار تورو خدا

آیدین_باتعجب_برای چی بانوی زیبا

من_آهان.....بعد از گرفتن ژست ملکه بودن گفتم بانویتان هوس آلوچه کرده است

آیدین_اکنون برایتان فراهم میسازم



من_ بایست دیگر فرمانده

آیدین_ در داخل قصر بنده پراز آلوچه و کاکائو برای بانوهست از انواع اقسام
کاکائو خارجی و ایرانی گرفته تابی مزه ترین آلوچه وترشی

من باذوق_ وای چه عالی من تورابه سمت وزیری منصوب میکنم

آرمان_ این گونه رفتار از بانوی قصر دوران انتظار است که بابت خدمتی که به شما
میکنند سمتشان را بالا ببرید فرمانده وظیفه اش را انجام داده است ای بانو در ضمن
این در قدرت و توان شما نیست که فرمانده رابه سمت وزیری منصوب کنید ناسلامتی
بنده پاچاه هستم...!!

آیدین_ عجب پرویبه این پاچاهمان... الان حال میدهد کودتا کرد

من روبه آرمان گفتم_ باشد سرورم اگر به شما آلوچه دادم (آخه آرمان برای ترشی
خودشو میکشت و آیدین هم برای کاکائو)

آرمان_ اوه بانو قصر پوزش می طلبم بنده راعف کنید من پاچاهیم رابه شما تقدیم
میکنم البته خواهش جانشینی به دنیا بیاورید تا بعد از مادرش بر تخت سلطنت
بنشیند و نسل بنده منقرض نشود

یکه دو هزاریم افتاد و منظورش رو گرفتیم جیغ زدیم:

آرمان

ان

هر دو تا زدن زیر خنده پنج دقیقه گذشت توی ترافیک سنگینی افتاده بودیم

من_ آیدین هنوز اون سگ خوشگل تو داری؟



آیدین_ سفیدرومیگی؟

من_ آره پاکوتاه رومیگم

آیدین_ نه متاسفانه اون و دادم به یکی از دوستانم به جاش یه سگ شکاری گرفتم که وقتی میرم شکار دختر به کارم بیاد

من_ آی

—دین بیتربیت

آیدین_ وای تو امروز گوش مارو کر کردی دختر

من_ تقصیر خودتونه

آیدین_ نه شوخی کردم ولی جدی سگم مریض شده بود آخه همش خونه شما چتر بودم به خاطر همین افسردگی گرفت بعد دادم به یکی از دوستانم و یه سگ بزرگ شکاری گرفتم الان میریم میبینیش

من_ یعنی چی فروختیش من اون سگ و خیلی دوست داشتم

آرمان_ خوب به جای دوست داشتن اون سگ بیریخت..... دوست صاحب سگ و دوست داشته باش (منظورش خودش بود)

من_ تودیکه اون بالابالا هاهستی آرمان جوووووونم

آرمان ابروهاشو برای آیدین داد بالا و گفت: حال کردی برو بمیر

آیدین اخم مصنوعی قشنگی کرد و دندرو عوض کرد و گفت: دست شما درد نکنه یعنی آرمان و بیشتر از من دوست داری؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اخ عجب بوهای میاد... پیف پیف بوی حسودی....

من نه کی گفته

آرمان_ااااا.....عسل چرا ضایه میکنی

من_من هر دو تا تون رو صدمه توان یک میلیارد دوست دارم
فهمید_____دید

هر دو تا شون باهم گفتن:

بل_____ه

من_آفرین بچه های خوب...بریم سراغ درس بعدی...

دروباریموت باز کرد محافظا سریع وایسادن وبهش احترام گذاشتن و آیدین درحالی
که باماشین داشت وارد حیاط می شد براشون بوقی زد ماشاءالله عجب ابهتی داره

ماشین وبردتوی پارکینگ بعد از پیاده شدن سوئیچ و داد دست یکی
از محافظا و گفت: شهرام چمدونا رو بیارید بالا بعد گزارش کاریتون رو بیارید برام

شهرام_چشم رئیس

هر سه تامون رفتیم توی خونه

من_بچه ها ملکتون حال درست کردن غذانداره

آیدین_پس من اینجا چه کارم اکنون زنگ میزنم به پیک موتوری قصر و برایمان
پیتزایاورن!!!



من_ آیدین جووووووون_____م !!!

آرمان درحالی که داشت تلویزیون و روشن می کرد و روی کاناپه لم می

داد و شبکه ها رو پایین بالا می کرد گفت: آیدین وقتی اینجوری صدات میکنه به
معنی اینه که ترشی

میخواد به نظر من اگه ترشی ها تو دوست داری که امروز همشون توسط

عسل نمیرن و منقرض نشن بهتره جای ترشیهات و که توی کابینت بالای سمت راست
کنار

یخچال گذاشتی و جای شکلات های تخته ایت و که توی یخچال طبقه

هفتم داخل جعبه مخصوص یخچال گذاشتی عوض کنی چون عسل آفت

شکلات تخته ای و همچنین بهتره جای قرص ایکس (اسماتیس)

و کاکائو فندقی ها و کاکائو سنگی ها تو که توی کابینت چهارمی کنار بوفه

آشپزخونت که روبه روی یخچاله عوض کنی مگر نه فاتحه اون هارو هم

باید بخونی

من و آیدین بادهن باز داشتیم به آرمان که داشت به تلویزیون نگاه می کرد
و کانالارو عوض می کرد و نقط میفرمود نگاه می کردیم و اون بی توجه به ماداشت
تلویزیون نگاه می کرد با تعجب گفتیم: تو جای همشون و بلدی؟! !!!

آرمان بایخیالی_ خوب آره ناسلامتی خونه داداشمه



آیدین_ مثلا اومدی کمک بکنی توکه جای همه خوراکی هامو لودادی
..... آکیووووو.....

من_ آیدین جونم به من..... شوکوآ..... میدی

آیدین باتعجب_ چی چی بدم؟؟!!

آرمان_ منظورش شکلاته البته از نوع تخته ایش...

بعدزدزیر خنده

آیدین مچ دستم وگرفت وگفت: بیاتابهت بدم خوشگل عمو

ازدري کوچولو که داخل یخچال بود خواست یه تخته شکلات بهم بده که باتعجب
پرسیدم: آیدین.... این چندبستس؟ چند بسته توی یخچال داری؟؟!!!

آیدین_ پنجاه تا کاکائوشونزده تخته ای بزرگ

من_ پنج_____ اه بسته!!!!!!؟؟؟؟

آیدین_ بله دیگه آخه خودم هم خیلی شکلات دوست دارم و باید همیشه توی خونم
داشته باشم که اگه بانوشرقی اومدبه قصر من بهش..... شوکوآ..... بدم

زدزیر خنده یه بسته بیرون آورد وگفت: برو بشین بخورش الان برای آرمان هم میارم

رفتم روی مبل باذوق نشستم و کاغذ کاکائوی موردعلاقه مو باز کردم و شروع کردم
به خوردن..... خداییش شکلات های که آیدین میخره خیلی خوشمزس..... به به
جاتون خالی



آیدین باسه لیوان قهوه ودوتاشکلات تخته ای برگشت... یکیشوبه سمت آرمان
گرفت: این هم از سهم سرورمان

آرمان_ آیدین ازاون یاروها نداری

مشکوک به هر دوتاشون نگاه کردم

آیدین_ بله که داریم

آرمان شکلات تخته ای رو گرفت سمتش وگفت: من ازاونامی خوام

آیدین_ شکلات وبخور..... یارو رو هم میارم تابخوری

بعد بلند شد دنبالش راه افتادم ...

من_ آیدین یاروها... دیگه چیه؟.....

آیدین_ الان میارمش میبینیش

چند دقیقه بعد آیدین بایه جعبه مقوایی قرمز برگشت در جعبه رو باز کرد توش
پر بود از شکلات خمیری

آیدین_ بین توش سی تا خمیر وجود داره پونزده تامل من و پونزده تای دیگه مال تو

آرمان_ باشه قبول

در یکی وباز کردن وباتش در پلمپ شده شکلات خمیری وباز کردن وبعدمثل پسر بچه
گذاشتن توی دهنشون.....



هرسه تامون داشتیم فیلم نگاه می کردیم من داشتم کاکائومو که فقط چهارتخته
از شوخورده بودم میمکیدم

آیدین_والی زنگ نزدم به پیک موتوری قصر تا برامون غذا بیارن...

خواست بلندبشه که آرمان گفت: من گشتم نیست برای من چیزی سفارش نده پیش
عسل دو قاچ میخورم چون همیشه عسل چهار قاچ میخوره و بعد میگه نمی توانم...

آیدین_ منم گشتم نیست عسل تو گشت هست

من_ وقتی شماها گشتون نیست انتظار دارید من گشتم باشه.... جواب
آخر من....

آیدین_ پس فقط یکی سفارش میدم تا با هم دیگه بخوریمش

من و آرمان قبول کردیم آیدین باشوخی گفت: الان زنگ میزنم به آشپزخونه
قصر تا برامون غذا بیارن

گوشیو برداشت و شماره گرفت

آیدین_ ببخشید... سلام من فرخی هستم

....._

_ ممنون....

....._

_ می خواستم به دونه پیتزا همیشه سفارش بدم



...._

_بله بیارین به همون آدرس

....._

_ممنون....خداحافظ

آیدین_ نیم ساعت دیگه غذارومیارن

نشستیم قهوه هامون رو خوردیم.....

هر کدوممون روی یه مبل ولو شده بودیم

آیدین_ عشقم نمیایی بریم کمی بخوابیم

بعد شیطونی به آرمان نگاه کرد آرمان هم شیطونی بهش نگاه کرد: باشه بریم

عزیزم_____م

یه چشم غره بهشون رفتیم و گفتیم: بی ادب های چلغوز

زدن زیر خنده خودم هم خندم گرفته بود.....

رسیدیم جلوی در اتاقمون آرمان و آیدین خواستن باهم واردیه اتاق بشن که

صداشون کردم هر دو تاشون سرشون رو از در آوردن

بیرون: بله_____عسل

باشیطونی گفتیم_ من خواهر یا برادر دیگه نمی خوام پس لطفا زیادی فعالیت

نکنید نمی خوام یه دونه دیگه بهمون اضافه بشه اون وقت بشیم چهار نفر



هردوتاشون چشم غره ای بهم رفتن و خواستن بهم حمله بکنن که زود در وبستم و
قفلش کردم...

دستمو گذاشتم روی قلبم و به نفس عمیق کشیدم از هیجان داشتم میلرزیدم...

رفتم روی تختم و باخیال راحت گرفتم خوابیدم خیلی خسته بودم.....

چشمامو که باز کردم هواتاریک شده بود ساعت و نگاه کردم نه شب بود!!! وایای
یعنی من پنج ساعت خوابیدم

خواستم ازپله هابرم پایین که صدای محافظا که داشتن با آرمان و آیدین حرف
میزدن او مدد.....

شهرام (محافظ مخصوص آیدین) رئیس همون طور که دستور دادید عسل خانوم
رو همه جا ساپورت میکنیم شما نگران نباشید

آیدین بالحن کاملاً جدی گفت: خوبه امیدوارم که خطایی از تون سرزنه مگر نه
مطمئن باشد بادست های خودم خفتون می کنم جونش برام خیلی مهمه.....

پسره بلند شد و گفت: نگران نباشید خیالتون تخت با اجازه تون....

ازپله هارفتیم پایین بادیدنم هر دوتاشون لبخندی زدن

آرمان_ به به عسل خانوم بالاخره از خواب ناز بیدار شدن...

من_ این مرد چر باید من و همیشه ساپورت کنه؟! !!

آیدین جا خورد اخمی کرد_ فالگوش و ایسادی?...!

من_ به نظرت الان کار من فالگوش و ایسادن بود



آرمان_همش به خاطر خودته عسل

باکلافگی گفتم_میشه ماجرا رو برای من هم تعریف کنید به خدادیگه خسته شدم
ازاین همه محافظت و...

آرمان_بیا بشین اینجاناتبرات توضیح بدیم.....

باسر به مبل کنار دستش اشاره کرد.....رفتم کنار دستش نشستیم.....

هر دو تا شون باهم کلافه پوفی کشیدن و سرشون رویین دو تا دستاشون گرفتن.....

آرمان شروع کرد:

آرمان_یکی دو ماه پیش اشکان پاکنژاد.....

من_وایسا...وایسا...ببینم....اشکان پاکنژاد همون پسر ه....

آرمان_آره همون پسر س که تو شمال از تو خواستگاری کرد و ما هم باهاش دست به
یقه شدیم.....

آیدین_در اصل از تو خواستگاری نکرد اون می خواست باتو ازدواج کنه که از طریق
تو کاری بکنه که ما باشرکتش همکاری کنیم

آرمان چشم غره ای به آیدین رفت که یعنی نپر وسط حرفم...

آرمان_آره....داشتم می گفتم....یکی...دو ماه پیش او مدشرکت اتفاقا اون
روز همون روزی بود که قرار بود من ساعت سه برگردم اما همراه آیدین ساعت یک
برگشتم.....



من_خب....اومدچی گفت؟

آیدین_ازما در خواست کرد که توی معموله قاجاق وسایل که فکر کنم لوازم خانگی بود کمکش کنیم یا بهتر بگم همکاری کنیم

من_وایساببینم....لوازم خانگی به شما چه ربطی داره....شما که شرکت ساختمان سازی و از اینجور حرفا دارید

آرمان_آره به کار ما مربوط نیست اما کار خونه تولید لوازم خانگی و لوازم موسیقی که داریم.....

آیدین_وازاونجایی که کالاهای کار خونه مون روبه خارج صادر میکنیم در محل عوارض گمرک و (...مادوست و آشنا داریم و این آقا می خواست از موقعیت ما به نفع شرکت خودش استفاده کنه.....ولی.....

آرمان_ولی ما قبول نکردیم....وقتی نظر منفی خودمون وبهش القا کردیم شروع کرد به تهدید کردن خویش اینه که در برابر شرکت ما هیچ قدرتی نداره ونمیتونه با کار خونه یا با شرکت های مراقبت بکنه....

من_خب....از حرفتون نتیجه میگیریم که از تهدیدش نترسیدید

آیدین_آرمان_ایهیم

من_پس چرا اینقدر محافظ و حفاظت های....

آیدین_بین ما از تهدیدش نترسیدیم دلیل بر این نیست که تورو....

آرمان_البته منظور آیدین اینه که چون مراقبای زیادی داریم امکان داره از راه تو وارد عمل بشن



من یعنی این که....

آرمان_آره از طریق گروگان گیری و..... حالا ادامه ماجرا و گوش کن.....همون لحظه آیدین شروع کرد:

آیدین_بله اشکان تسلیم نشد و چندبار برای صحبت کردن با ما اومد شرکت و هر بار جواب مامنی بود.....

آرمان_آخرین روزی که اومد دوباره خواسته اش رو تکرار کرد و وقتی که جواب منفی ماروشنید پای تورو به وسط کشید

من با تعجب پای _____ن؟؟!!

آیدین_بله پای شما....

من_من و از کجا میشناخت؟؟!!

آیدین و آرمان پای روی پا انداختن: بین کارما با کارهای دیگه

فرق میکنه اون کلی آدم داره و تونسته بفهمه که مابه تو علاق.....منتظر بودم ادامه جملش و بگه که آرمان پرید وسط حرفش...

آرمان_وایسا آیدین خان جملت و اصلاح کن.....رو کرد به سمت من و گفت: حالا اصلاح گرامری حرف آیدین و بشنو: اون کلی آدم داره و تونسته بفهمه که ما تورو داریم و میتونه از طریق تو وارد عمل بشه

آیدین پوفی کشید و گفت: آرمان چرانمیداری بهش بگیم تاکی می خوایی ازش پنهون کنیم.. که بهش...

آرمان اخمی کرد و گفت: هنوز وقتش نشده آیدین



مشکوک به هر دو تاشون نگاه کردم و گفتم: چی وقتش نشده؟ دارید چی روازم پنهون میکنید؟

رنگ چهره و حالت چشمشون تعریف کرد....

آیدین_هیچی بعدا میفهمی

من_میشه الان بفهمم

آرمان_نه...هنوز وقتش نشده

آیدین برای عوض کردن بحث که خیلی هم موفق شد وارد عمل شد و گفت: حالا فهمیدی چرا برات چهار تا محافظ گرفتیم خانوم خانوما.....

من_چهار تا _____ا....چه خبره.....

آرمان_هیچی خبر سلامتی و عروسی و جشن و خوشحالی

آیدین_خیالت راحت باشه این چهار تایکی از بهترین و ماهرترین محافظای من و آرمان هستن پس نگران هیچی نباش فکر کن اتفاقی نیفتاده

باشه ای گفتم که آیدین گفت: بانو حتما خستن چون از صبح یه ذره استراحت نکردن پس باید دست به دامن آشپزخانه قصر (رستوران) بشویم غذاچی میل دارید؟

من و آرمان باهم گفتیم_من میل ندارم؟

یکهوبر گشتیم سمت هم چه قدر هماهنگ....



محوون آبی آسمانی زیبای دوگوی چشمانش شدم یه حسی از این نگاه داشت بهم
منتقل میشد که باهمی که خرمگس معرکه یعنی آیدین صورت گرفت از هم گرفتیم
ولی واقعا جدیدا منو ارمان خیلی توی چشمای هم غرق میشیم.....

آیدین_ایه

آرمان_ای دردو....اهم....

آیدین باشیطونی گفت:قرار بود خودش انتخاب کنه نه اینکه بهش زل بزنی و تحت
تاثیر.....

آرمان_لطفا خفه عزیزم!

من_چی رو خودم انتخاب کنم؟؟!!

هر دو تاشون ساکت شدن آیدین سرش پایین بود و با صدایی که مملوء از غم
بود پرسید: آرمان هنوز هم فکر میکنی وقتش نرسیده؟.....

آرمان_نه

من_اگه تا فردا اینجا بمونم شما اعتراف نمیکنید پس میسپارم به گذر زمان شاید فرجی
نازل شد و فهمیدم

آیدین با صدای آروم و پراز غم گفت: امیدوارم که دیر نفهمی عسل

بهش نگاهی کردم هر دو تاشون ناراحت بودن....

عشق به سر آدم چیه که نیاره...ای خدا بگم چی کار کنه این دختری رو که بهش
علاقه مند شدن...



"عاشق شدی قلب کوچکم.....پس دردهای جدیدت مبارک"

من_من میرم بخوابم فردا کلاس دارم

آرمان سر شو آور دبالا و گفت: مگه کتاباتو همراه خودت آوردی؟

من_خب نه ولی تمامی کتابارو به صورت پی دی اف توی آپیدم دارمش

هر دو تاشون لبخند غمگینی زدن که این لبخند غمگین قلبمو آتیش زداز پله

هارفتم بالا و ناراحت و پکر وارد اتاقم شدم در اتاقم وبستم و بهش تکیه

دادم.... یعنی چی داره اینقدر عذابشون میده؟

چرا من نباید کسی رو که دوست دارن نه اسمشون رو بدونم نه بشناسمش؟

چرا عشق هر دو تاشون یه دختر مشترک و از همه مهمتر چه

خریه که اینقدر این دو تارو تحت تاثیر قرار داده؟

چه چیزیه که من ازش بیخبرم و باید مرور زمان باعث بشه بفهمم؟ چه

چیزیه که باید خودم انتخابش کنم؟.....

وای چرا ذهن من پراز سوالاتی

که جوابشون رو نمیدونم؟

چرا احساس میکنم بهشون یه حسی دارم؟



پوفی کشیدم.... چرا احساس میکنم یه حسی بهم دارن یه حسی مثل...

مثل....عشق.....

روی تختم دراز کشیدم وبه سقف زل زدم از تو چمدونم

کتاب ترانه های ماندگار که اسم کتابش همسفر هستش رو برداشتم صفحه

پنجاه و شیش رو باز کردم وبا احساس و عشق و غم و حسرت... داشتن....

اون دو تا و خیلی چیزها و احساسات دیگه شروع به خوندن کردم:

"تو که دل من رو برده ای به ناز و افسونگری

چرابی قراری میکنی به خاطر دیگری

عزیز دلم خودت بگو آخه چی رو باور کنم

تو مال منی یا مال او آخه چی رو باور کنم".....

آرمان_ آیدین من عسل و میرسونم دانشگاه توهم برای نهار بازن وبچه

بیایید قصر شرقی

آیدین نگاه قشنگی به من کرد که یه حس قشنگ و معناداری ازم رفت بالا

آیدین_ تو راهه... ایشاء الله جواب بله رو بگیریم می آیم خدمتون

آرمان اخمی کرد و گفت: قرار بود.....

آیدین_ خب مگه چی گفتم نگفتم که به زور بله بگیریم بعد میاییم خدمتون.....



سوار ماشین آیدین شدیم و رفتیم به سمت ویلای آرمان از اونجا سوار ماشین آرمان
شدم و آیدین هم رفت به سمت شرکت خودش.....

آرمان_ کلاست کی تموم میشه پیام دنبالت لیدی....

دستم و گذاشتم روی پنجره سمت راننده و متفکرانه گفتم: ایمن

تامو هامو رنگ کنن و آرایش کنن تا ساعت ده طول میکشه

آرمان خندید و گفت: پس من ساعت ده جلوی دانشگاهم و میام دنبالت لیدی خوشگلم

سر مواز پنجره کردم تو... و ناخواسته بوسه ای روی لبای خوشگل و خوشفرمش کاشتم
به چشمایی که سرشار از تعجب و یه حسی که باز هم اشتباه تعبیرش کردم زل زدم
گفتم: خدا حافظ

واز جلوی چشمان تعجب و پراز احساساتش دور شدم.....

باخته نباشید استاد و سایلامون رو جمع کردیم جلوی در دانشگاه بودم که پسری که
منو مخاطب قرار داده بود گفت: معذرت میخوام خانوم رادمهر میتونم جزوتون
رو قرض بگیرم پس فردا براتون میارمش.....

پسر متین و سربه زیری

بود تا حالا هیچ وقت خطایی ازش سر نزده بود...

لبخندی زدم و گفتم: البته چرا نمیشه.....



دستم وتوی گوله پشتیم کردم تاجزوه هامودر بیارم که چهار تانره غول پشت پسره
ظاهر شدن یکیشون سه بار آروم زدروی شونه همون پسره وگفت: معذرت
میخوام.....

پسره برگشت ونره غوله یه مشت محکم زد تو صورت اون بدبخت هر چهار تاشون
ریختن روی سرش....

باداد گفتم: ولش کن غول بیابونی به این بدبخت چی کار دارین؟.....

بعد از اینکه خوب زدش هر چهار تاشون بلند شدن یکیشون که معلوم بود سردشونه
با تهدید گفت: دور و بر این خانوم دیگه نبینمت....

باداد گفتم: به توجه هاااان.. توجی کاره منی نره غو...

با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتم بالبخند قشنگ دختر کشی که روی لباس
بود گفت: محافظان عزیزم....

من_ آیدین تو اینجای کارمی کنی؟ این ها آدمای توان؟ زدن پسره مردم و له
کردن؟...

آیدین بالبخندی که روی لباس بود رو کرد سمت اون نره غول ها وگفت: آفرین
کارتون رو خوب انجام دادید اما قبل از اینکه بزید طرف وله کنید مطمئن بشید که
طرف آیامزاحمه یانه؟....

چهار تانره غول سرشون روانداختن پایین وگفتن: ببخشید رئیس.... آیدین لبخندی
زد وگفت: میتونید برید.....

صدای آرمان اومد: ا... آیدین تو اینجای کار میکنی؟

آیدین لبخندی زد وگفت: اومدم دنبال سرکاره خانوم.....



آیدین رفت سمت پسره و بلندش کرد و گفت: واقعا معذرت میخوام آدم های خانوم
رادمهر

شماره و بایکی دیگه اشتباه گرفتن....

پسره: خواهش میکنم.....

آیدین_ حالا شما با خانوم رادمهر چی کار داشتین؟...

بین تو رو خدا حتی الان هم باید حتما فضولی بکنه و سر از ماجرا و کار این بدبخت
در بیاره...

پسره_ او مدم از شون جزوشون رو بگیرم آخه توی کلاس تنها ایشون جزوه هایی
بانکته های خوب مینویسن....

بانگرانی به آیدین نگاه کردم اما بر خلاف چیزی که ازش انتظار داشتم لبخندی
زد گفت: عسل جزو تو بهش بده.....

جزو مو بیرون آوردم و دادم بهش....

آیدین: باز هم از تون عذرمی خوام.....

با هم رفتیم سمت ماشیناشون گفتیم: حالا با کدومتون پیام...

آیدین_ من یه نظری دارم چه طوره تو رو از وسط نصف کنیم یه نصفت با من و یه
نصفت هم با آرمان....

خندم گرفت: جدا از شوخی ولی جدی با کدومتون پیام....



آرمان_عسل باماشین من رانندگی میکنه ومن هم با آیدین میرم اینجوری عسل بین
دوراهی گیر نمیکنه.....

باذوق گفتم:باشه قبول....

آرمان سوئیچ وبرام انداخت وگفت:مواظب خودت باش.....

لبخندی زدم وسوار شدم دکمه استارت روفشار دادم وماشین وروشن کردم وراه
افتادم اون دو تا هم پشت سر من راه افتاده بودن وهمش بوق میزدن انگار دارن
عروس میبرن لبخندی که روی لبام بود عمیق تر شد به آینه توی ماشین نگاه کردم
چراغ زد راه وبراش باز کنم من هم راه وبراش باز کردم تا از سبقت بگیره.....

آیدین افتاد جلوم راهنما انداخت وپیچیده سمت چپ....اِخونه که از اون سمت
نیست که....دندرو عوض کردم ودنبالشون راه افتادم...

بعد از چند ماین ماشین آیدین ایستادمن هم ماشین وپشت سرشون

وایسوندم هر دو تا شون هم زمان از ماشین پیاده شدن ووووییی چه

قدرا بهت داشتن ای فداتون بشم الهی....

آیدین: پیاده نمیشی خوشگل خانوم؟

من: کجا قراره بریم؟

آرمان دستشوروی قلبش گذاشت

وگفت:واای خدایا شکرت ماشینم سالمه...

چشم غره ای بهش رفتم که



لبخندی زد و ریزریز خندید....

آیدین: می خواهم برات یه مازاراتا خوشگل بخریم....

یه لحظه با تعجب

به هر دوشون نگاه کردم

من: مازاراتا برای من؟!

آرمان: بله دیگه باید شما هم

یه ماشین خوشگل داشته باشید....

خیلی خوشحال شدم تو پوست خودم نمی گنجیدم یعنی اگه توی

خیابون نبودیم میپیریدم بغلشون

با ذوق بهشون نگاه کردم.... باهم

وارد نمایشگاه شدیم... ماشین های خارجی لوکس و خوشگلی توی

نمایشگاه بود داشتم از خوشحالی از حال می رفتم....

آیدین: سلام سامان سفارشی ما رسید

سامان_ آره داداش برای خانومت می خواستی!؟

برگشت سمتم و لبخندی زد که دلیم براش غش رفت...



آیدین: آره برای خانوم میخواستیم....

چشمام از تعجب گردش دولی اشکالی نداره منم خیلی بدم نمیداد خانومش
باشم (خخخخخخ)

رفتیم سمت یه ماشین نسبتاً نارنجی خیلی خوشگل بود....

آیدین: مشکلی شومی خوایی یا همین نارنجی خوبه آرمیتا؟

برگشتم سمتش و گفتم: اما این ماشین خیلی گرونه

آیدین اخمی مصنوعی کرد و گفت: گرون معنی نداره نگفتی مشکلی یا

نارنجی؟ در ضمن محض اطلاع همشو که من نمیدم منو آرماتن خواستیم برات ماشین
بخیریم و از اون جایی که نمی تونستی سوار دو تا ماشین بشی تصمیم گرفتیم که شریکی
یه ماشین برات بخیریم کلی عذاب کشیدیم تا از گمرک....

آرماتن: آیدین پول وریختم حساب می تونیم ماشینو ببریم...

آیدین لبخندی زد و گفت: خوبه

برگشت سمت من و گفت: انتخاب کردی لیدی؟

من_ خب مشکلی قشنگ تره

آرماتن برگشت و گفت: مشکلی شومی خوایی؟

من_ خب آره....



آرمان: خوب من پول این و حساب کردم...

من_ مگه فرقی هم داره؟

آرمان: آره مشکی یه کم مدلش بالاتره و گرونتره

من_ مگه هر دو تاش مازارتانیستن؟

آرمان: چرا ولی از نظر سیستم یه کوچولو باهم فرق میکنن

من_ پس همین و میخوام....

هر دو تاشون اخم مصنوعی قشنگی کردن آیدین گفت: من میرم بقیه پول و حساب کنم....

آرمان: پس نصف نصف...

آیدین_ نه این یکی لازم نیست....

آرمان_ قرارمون این بود هر چه قدر هزینه بیره نصف نصف....

آیدین_ باشه بابا بذار ببینم چه قدر میبره....

به سمت همون پسره که

اسمش سامان بود رفت....

آرمان به سمتم برگشت و گفت: کار با این و یاد بگیر حرفه

ای که شدی این و عوض میکنیم و یه جنسیس برات میخریم....



لبخندی زدم: میخوایی دستم باین راه بیفته؟

آرمان_ خب دستت راه افتاده ولی بیشتر راه بیفته..

_ ممنون آرمان..

آرمان_ خواهش میکنم خوشگلم امشب میریم دور دور اونهم باماشین تو... .

باذوق گفتم: باشه

ماشینمواز نمایشگاه آوردن بیرون باذوق سوارش شدم کارکردن باسیستم

های اتوماتیک و خیلی چیزهای دیگه توسط آیدین و آرمان یادگرفتم اگه

اشتباه نکنم بین اون ده تاماشینی که آرمان توی پارکینگ داره یه

مازاراتای سفید هم داره....

رانندگی باهاش خیلی حال میداد مخصوصا الان که مال خودم بود... .

شب

بودوخیابون هم خلوت من بامازاراتا و آیدین باجنسیسش و آرمان هم با

پورشش توی خیابون بودیم و ازهم سبقت میگرفتیم سه تادیوونه توی

خیابون....

بعدازکلی گزکردن توی خیابون برگشتیم خونه آیدین دروبس



ت و منو آرمان روی مبل ولوشدیم که آیدین هم روی مبل کنار منو آرمان
ولوشد....

آرمان: وای وای مردم از خنده دلم درد گرفت....

من_ دیدیدچه

قدر خوب از تون سبقت می گرفتیم؟.

هر دو تاشون بایه لبخند پراز احساس

و پراز حسی که اسمشوعشق گذاشته بودم بهم نگاه کردن..... خدایا این شادی ها رو
از ما نگیر

من_ آه... بابا من یه دخترم دوست دارم آرایش کنم.... ناخنامو دراز کنم... لاک
بزنم.... مانتو تنگ بپوشم... خدایا این یارویه گیه همین پاکنژاد.... خدایا این
پسر رو بکشی که اینجوری داره زندگی منو سخت میکنه...

آرمان_ غر زدنات تموم شد حالا میشه شیرتو بخوری؟...

من_ شیر نمی خورم

آرمان_ بیخود زود باش بخورش مگه دست خودته

من_ نمی خورم بابا حتما این یکی هم زوره آره؟؟!!

آرمان_ بالبخندی گفت_ آره زوره زود باش بخورش



پوفی کشیدم وتانصفه خوردمش بلندشدم برم خودمو آماده کنم که برگشتم

سمتشون که داشتن صبحونه میخوردن

من_ میگم حالا قراره کدوم یکی

از شما سخت گیرای غیرتی منو برسونین دانشگاه؟

آیدین باتعجب بهم

نگاه کردوگفت: مگه امروز دانشگاه داری؟

پشت سرمو خارونددم: مگه امروز پنجشنبه نیست؟...

آیدین: نه امروز چهارشنبهس....

من: اِ پس خوب شد دانشگاه ندارم....

آیدین و آرمان سری به نشونه تاسف برام تگون دادن ومشغول صبحونه خوردن شدن...

آیدین_ خب دیگه من برم شرکت

من_ نهارهم می آیی آتتت

بلندشداو ومدسستم وگفت: باشه خانوم کوچولو....

گونموخیلی نرم و کوتاه ماچ کردو خداحافظی کرد جلوی آرمان حسابی خجالت کشیدم.... البته دو ثانیه ای!



آرمان_ آیدین زودبیایی میخواییم جوجه درست کنیم....

آیدین_ مگه تونمیری شرکت؟

آرمان_ خوب امروز نمیرم....

آیدین_ خب حالانمیشه به جای جوجه خروس درست کنیم به خدا جوجه

گناه داره مادرش کلی غصه می خوره ولی اگه خروس درست کنیم یه

مرغداری از دست یه خروس نجات پیدامی کنن

بعد کوتاه خندید خدا حافظی

کردورفت....

برگشتم سمت آرمان که شیطونی بهم نگاه

کردگفت: میدونستی چندروزه که فرنی وژله برام درست نکردی؟

من_ باشه برای نهاربرات درست میکنم.....

آرمان بایه لحن بامزه ای گفت: آخ جون....

من_ مگه بچه ای؟!!

آرمان_ نه من بچه بودم ماما

هر دو تامون زدیم زیر خنده.....



پنج سیخ دیگه مونده بود تا کبابش کنیم...

ساعت دو بود و دیگه باید کم کم

سرو کله آیدین هم پیدا میشد... به آرمان که داشت کباب هارو باد میزد نگاه کردم

من_ آرمان.....

آرمان_ جانم....

_ می دونستی حتی پشت منقل هم خیلی قشنگ ژست میگیری و ابهت به خصوص
و نفس گیری داری؟!

آرمان_ ایهیم...

با تعجب بهش نگاه کردم این بشر چه قدر پرو بود...

من_ آره؟! !!

آرمان_ بله دیگه من همیشه ابهت دارم حتی توی دستشویی!!... من بی ادب.....

آرمان_ کمال همنشین.... بعد به من اشاره کرد و ادامه داد.... در من اثر کرد...

بعد از دزیر خنده.....

من_ مرض....

آرمان_ مریض....

من_ ایم الان باید چی جواب بدم؟



آرمان_مزمز....

من_آهان...مزمز...

آرمان_مزمز...

من_الان بایدچی بگم؟

زدزیرخنده که در بزرگ باز شد و ماشین آیدین وارد حیاط شد ماشینوتوی

پارکینگ پارک کرد و بایه جعبه شیرینی در دست او مدبه سمتون

آیدین_به سلام و صد درود بر جمال پاک و زیبا و روی خندان خودم...

بعد زدزیرخنده ماهم لبخندی زدیم...

یکهو آیدین بایه ذوق گفت: آرمان بگو چی شده؟

آرمان_چی شده؟

آیدین_چی چی شده؟!

آرمان_اذیت نکن آیدین بگو دیگه...

آیدین_پاکنژاد و دستگیر کردن....

آرمان_کی؟! چه جوری؟!



آیدین_ دیشب میخواستن که معموله قاچاق و بفرستن اون ور آب که دستگیرش
میکنن

من باخوشحالی_ وای خدایاشکرت خلاص شدم...

آزادش_____دم

(چهارماه بعد)

من_ خب دیگه من رفتم

آیدین و آرمان_ مواظب خودت باش

_ چشم داداشای گلم

آیدین_ آروم بری بچه

آرمان_ ویش کن دیگه بدبخت دیرش شد....

برگشت سمت من و گفت: برو عسل جان....

سوار ماشین خوشگلم شدم که حالا پنج ماهی میشد که خریدمش البته خریدن برام
.....

به خریدام نگاهی کردم چندتا مانتو و دو تا ساعت مردونه خوشگل برای آیدین
و آرمان خریده بودم....

خریدام و از روی صندلی عقب برداشتم و باخوشحالی به سمت خونه گام



برداشتم درخونه روباز کردم که بادوجفت چشم قرمزوبه روشدم آرمان

و آیدین چهرشون ازخشم قرمز شده بود حسابی ازشون ترسیدم قلبم

تندتند

داشت میزد درو پشت سرم بستم با ترس گفتم: چیزی... ش... شده؟....

آرمان خواست بهم حمله کنه که آیدین جلو شو گرفت و گفت: قرار بود دست

روشی بلند نکنیم....

بعد روگرد سمت من وگفت: کوروش کیه؟

با تعجب و ترس گفتم: کوروش؟ به خدانا حالا اسمشم نشنیدم

آرمان پوزخندی زد...

آیدین: نمیشناسیش نه؟

من: نه به قرآن

آیدین: پس این عکسچی میگه هاااااااااا؟؟؟

عکسارواز دستش گرفتم توی همه عکساکنار دست یه پسری بودم که

اصلا نمیشناختمش یعنی تا الان اصلا ندیده بودمش....

من: به قرآن من تمام این مدت فقط یارفتم خریدیاخونه سحر برای درس



خوندن و بعضی اوقات کتابخونه که همیشه قبل رفتنم به شما خبر دادم باور کنید من
این پسر و نمیشناسم اصلا تا حالا باهاش بیرون نرفتم چون نه دیدمش نه
میشناسمش.....

آرمان پوز خندی زد: حتمای خوایی ادعاهم بکنی که هنوز دختری آره!!!....

چشمم گرد شد این داشت چی میگفت؟ یه طوری این جملرو گفت که خودم به دختر
بودنم یه لحظه شک کردم!....

_مگه نیستیم؟!!

یکهو آیدین برای اولین بار توی عمرم روم دست بلند کرد سیلی محکمی

بهم زد و گفت: نمی دونستم که از اعتماد و آزادی که توی این چندماه بهت

دادیم سوء استفاده می کنی واقعا که... ازت انتظار نداشتیم.... من

و آرمان.... من و آرمان بهت.....

بقیه حرفشونتونست ادامه بده و کلافه دستی توی موهاش کشید با گریه

گفتم: به قرآن من هنوز دخترم من اصلا اون پسر و نمیشناسم

چرا باور نمیکنید.....

آرمان گلدون کریستالی که روی این بود و محکم کوبوند زمین و داد زد: خفه

شود دختره دروغگو... هرزه... اینقدر دروغ نگو... تا نیومدم لهت نکردم.... پس این
عکس هاچی میگه هاااااا... دختری آره.... حتما این ننه منه که بغله این پسر س....



نتونست ادامه بده....

آیدین برگشت سمتم و گفت: دختری؟...

من_ آره به خدابه جون شما دو تا که برام عزیزه من دخترم

آیدین_ ثابت کن!

من_ چی رو ثابت کنم؟

آیدین_ این که دختری!... مگه نمیگی دختری

من_ آخه چه جوری ثابت کنم؟

اومد به سمتم هر دو تا شون مثل دیوونه هاشده بودن دستمو کشیدو برد

سمت پله هامنو کشید بالا فهمیدم میخواد چی کار کنه باگریه و عجز گفتم:

آیدین این کارونکن داری اشتباه میکنی من هنوز دخترم خواهش میکنم مطمئن باش از این کارت پشیمون میشی آیدین... ولم کن لطفا...

دروپشت سرش بست و منو انداخت روی تخت و.....

یکهو درد عجیبی توی کل بدنم به خصوص شکمم پخشی شد اشکام سرازیر شدن این درد یعنی این که من دیگه دختر نیستم یعنی از دنیای دخترانه ام بیرون اومدم... یعنی یعنی بدون شوهر من ... من... از دختری....

با سرازیر شدن اشکای من لبخندی روی لبای آیدین نمایان شد بهم نگاه کرد:
عسل... عسل... تو... تو... دختری.. وای خدایا شکرت...



لبخند تلخی روی لبام اومد که ناگهان در به شدت توسط آرمان باز شد آیدین خیلی
سریع پتور و انداخت روم...

آرمان_نگو که دختر نبوده آیدین....

آیدین_نه آرمان تمومی اون عکس ادروغ بود عسل هنوز دختره البته.... باشر مندگی
ادامه داد.....البته دختر بود به لطف من دیگه دختر نیست...

آرمان چشاش گرد شد با عصبانیت از در رفت بیرون....

آیدین رو کرد سمت من و گفت: دنیای جدیدت مبارک خانوم خوشگلم..... معذرت
می خوام... ولی در کل....

دیگه نتونست ادامه بده سرش و انداخت پایین و گفت: واقعا متاسفم....

خواستیم جواب شو بدم و بگم چی چی رو مبارک باشه دیگه دختر نیستیم کسی باهام
از دواج نمیکنه بعد تو میگی دنیای جدیدت مبارک ولی فکم قفل کرده بود هر کاری
کردم نتونستم نه بدنم و نه لبام و تگونی بدم وای نه.... حتی نتونستم گردنمو هم تگونی
بدم.... فکر کنم آیدین متوجه حالش شد چون گفت: عسل خوبی؟...

نتونستم جواب شو بدم یا اینکه تگونی بخورم آیدین داد زد: عسل
عسل

یکهو در به شدت باز شد و هیکل و ابهت آرمان توی در نمایان شدن نگران پرسید: چی
شده چرا داری داد میزنی؟

آیدین بانگرانی گفت: عسل... عسل نمیتونه حرف بزنه.... آرمان خودشو بهم
رسوند و گفت: عسل.... عسل جان دستتو تگونی بده.....



نتونستم تگونش بدم.... خب سرت یا اصلایه جاییتو تگون بده غسل.... دپه
جاییتو تگون بده تور و قرآن غسل.... وای نکنه نکنه....

آرمان بلند شد و تاد ستاشو کرد توی موهاشو گفت: وای بد بخت شدیم رفت....
آیدین... آیدین... غسل... غسل.... فلج شده.... ترسش اخر کار دستمون داد اخرش
کار خود شو کرد بالاخره.... وای خدایا ۱۱۱۱۱

آیدین زد تو سرش و گفت: یا قمر بنی هاشم... معلوم هست چی میگی؟

آرمان سریع از تو کمدم یه مانتو و یه شال برداشت و سریع تنم کرد....

دکتر_ دخترم میتونی فکت و تگون بدی

نتونستم و بیشتر از قبل اشکام سرازیر شد... تا الان دکتر هر کاری که گفته نتونستم
انجامش بدم...

دکتر به سمت آرمان و آیدین برگشت و گفت: کدومتون شوهر شین؟!!

آرمان_ هیچ کدوم ما برادر اشیم....

آیدین سرشوانداخت پایین....

معلوم بود هنوز شرمنده اون کار شه....

دکتر_ چرا اینقدر بهش ترس وارد شده من که قبلا بهتون گفتم که ترس

زیادی براشون اصلا خوب نیست خواهرتون به خاطر ترس و شوک زیادی که

بهش وارد شده سیستم عصبیش فلج شده قابل درمان هست البته با



مراقبت های زیاد که این مراقبت از عهده دکتر و پرستار خارجه...

خواه تون نیاز منده کسی که بتونه زیاد بهش محبت کنه و از راه های

مختلف کاری کنه که توانایی هاشوبه دست بیاره و... دکتر با یکم درنگ

ادامه داد... اون شخص باید صبر و تحمل زیادی داشته باشه

سرشوانداخت پایین و گفت: البته باز هم بهتون قول نمیدم که کامل خوب

بشه یا اصلا توانایی هاشوبه دست بیاره...

دکتر به سمت در رفت و گفت: واقعا متاسفم...

خوردشون دو تا مردهایی که عاشقشون بودم و به وضوح دیدم شرمندگی آیدین و ناراحتی آرمان داشت عذاب میداد...

قطره اشکی که همزمان از گوشه چشم هر دو تاشون ریخت آتیشم زد...

هر دو تاشون روی صندلی سقوط کردن و سرشون و گرفتن بین دو تا

دستاشون و از لرزیدن شونه هاشون معلوم بود که دارن گریه میکنن....

اون

دو تا با اون هیکل و هیبتی که داشتن با اون همه غرور و جدیتی که

داشتن... گریه میکردن... از خودم یه لحظه بدم اومد چون باعث شده بودم

غرور دو تا عشقای زندگیمو بشکنم... غرور دو تا مرد مغرور و بشکنم....



آره درست شنیدید آرمان و آیدین

عشق های من هستن من بالاخره اون حسی که توی قلبم زبانه میکشه رو
فهمیدم...عشق....

عشق بودن عاشق دو تا برادر هام

.... نه نه اون دو تا برادرهای من دیگه نیستن اون ها عشق های زندگی من هستن...

و دلیل زنده بودن من....

دیگه بدم میاد منو خواهرشون بدونن....

دیگه بدم میاد برادر بنامم....

اشکام بیشتر سرازیر شدن... بالاخره فهمیدم...اره من عاشقم...عاشق

پسر عموم و دوستش.... خدایا اخیه چرا منو عاشق دو تا مرد دست نیافتنی
کردی؟.... دو تا مردی که خودشون عاشق یه دختر دیگه هستن.... فکر کنم من اولین
دختری هستم که توی زندگیم همزمان عاشق دو مرد شدم...اره دو مرد... آیدین و
ارمان....

آیدین سرشو آورد بالا و با اون چشمای خاکستریش که حالا از گریه و ریختن اشک های
مردونش قرمز شده بود بهم زل زد... با چشمایی که عاشق رنگشون بودم.... بهم نگاه
کرد....

کی میتونه باور کنه آیدین فرخی و آرمان رادمهر رئیس بزرگترین شرکت ساختمان
سازی توی کل خاورمیانه.... کی میتونست باور کنه که این دو تا مرد با اون همه هیبت



هیچی نباش تو خوب میشی...

بعده زور لبخند غمگینی زد و ادامه داد: گریه نکن دوست ندارم اشک های

خوشگل خواهر کوچولو موببینم....

آخ این باز به من گفت خواهرم بابامن

نمیخوام خواهر تو باشم من... من... میخوام عشق زندگی تو باشم... عشق

زندگی آرمان باشم مثل خوابی که دیدم زن هر دو تاتون باشم... من دیوونه
شدم... خدایا چرا من دارم این حرفهارو میزنم؟...

دارم چی میگم؟... خدایا!!!! خودت رحم کن نه به من به دو تا عشق های زندگیم رحم
کن....

آرمان همچنان داشت اشک میریخت.... همچنان دستاش دور سرش
بودن.... همچنان شونه های پهن و نیرومندش در حال لرزیدن بودن....

یکه در اتاق باز شد و پیرستار وارد اتاق شد....

آرمان و آیدین سریع از پیرستار پشت کردن تا اشکاشون و پاک کنن... تا چشمای
سرخسوف پیرستار نبینه....

پیرستار با تعجب به اون دو تا نگاه کرد و بعد به سمت من او مدویه لبخند خیلی

قشنگی بهم زد و گفت: خوشگل خانوم سرمت تموم شده الان برات بازش

میکنم و در نهایت مرخصی....



رو کرده سمت آیدین وگفت: ببخشید آقايون....

آیدین برگشت و لبخندی به پرستاره زد وگفت: بله...

پرستار بادیدن آیدین یه جوری شداما آیدین همچنان اون لبخند کذایی روی لباش بود که داشت منو از درون اتیش و غیرتی می کرد.... وایسا ببینم نکنه این پرستار...

پرستار_ با مریض چه نسبتی دارید؟!!

آیدین لبخند غمگینی زد سرشو انداخت پایین وگفت: خواهرم هستن...

پرستار: خواهرتون وضعیت مطلوبی ندارن نباید دوباره بهش شوک

و یا حتی هیجان زیادی هم بهش وارد بشه به مراقبت و محبت و حمایت زیادی احتیاج دارن مثل یه بچه کوچولو نوزاد که به حمایت و محبت

نیاز داره خواهرتون هم.... باید غذاهای مقوی بخوره و سعی کنید از....

یکهو آرمان برگشت تابه حرفای پرستار گوش بده که پرستاره حسابی جا خورد

پرستار_ آرمان تویی؟؟؟!...!

آرمان_ نه بابا... زیبا این تویی؟؟؟! تو که خارج....

زیبا_ علیک سلام پسردایی

آرمان_ سلام از ماست دختر عمه عزیزم

زیبا چشم غره ای بهش رفت...



پستار_عجب رویی داری می دونه که اینجوری بدم میادبهم سلام کنه..... اااا تو که
خواهر نداشتی ناقلا....

آرمان_اچیزه خب دختر عموم هستش خوب میشه خواهرم دیگه...

زیبا_آهان ازاون لحاظ....

روکرد سمت آیدین وگفت:وشماهم باید آیدین همون پسره شیطونه که وقتی هشت
سالم بودتوغذام سوسک انداخت باشیدی?...!

آیدین لبخندی زدوگفت: بله من همون پسره شیطون هستم وحتماشماهم همون
دختره بازیگوشه هستیدکه اون روزمن و آرمان وانداختین توی استخر بزرگ خونه
پدرتون...فکر کنم چهارده سالتون بودومن آیدین هم هیفده سال...نه....

زیبا لبخندی زدوگفت:یادش به خیر آره یادتونه بعداز ترس شما فرار کردم بعدگم
شدم.....

آرمان_آره عجب روزی بود

زیبا_ ماشاءالله خیلی تغییر کردین هر دو ناتون خیلی قدبلندوگنده شدیدالبته گنده
صفت بدیه وبرای آدمای چاق به کار میره.....

آیدین باشیطونی گفت:برای ماچه صفتی به کار میره

زیبا_هیگلی...عضله ای

آرمان_وخوش هیگل



زیبا_ شماهنوز همون پسرای مغرور و از خودراضی هستید که اعتماد به سفتون تا طبقه هفتم هم رسیده؟...البته بامن و خواهرم و نرگس و دلارام و زهره خوب بودید یعنی شوخ بودید ولی بیرون خیلی مغرور جدی و از خودراضی بودید....

آیدین لبخندی زد و گفت_ آره ما هنوز هموناییم...

زیبا_ خب من باید برم دیگه توضیح زیادی نمیدم ماشاءالله شماهر دو تاتون دکتر هستید دیگه... خدا حافظ

آرمان_ خدا حافظ به عمه سلام برسون

آیدین_ راست میگه به عمه زیور سلام برسونید

زیبا_ حتما... بزرگیتون و میرسونم خدا حافظ

آرمان لبخندقشنگی به من زد: خودمون همش در کنارش هستیم و مثل قبل ازش حمایت میکنیم

آیدین_ آره همون خواهر کوچولوی ما باقی میمونی عسل خانوم البته فعلا خواهرمون باقی می مونی چون بعدش....

باسرفه ای که آرمان کرد آیدین حرفش نیمه تموم موند....وا مگه قراره بعدا چه اتفاقی بیافته؟...

آرمان چشم غره ای بهش رفت : آیدین الان وقتش نیست دیوونه اما زونی....

آیدین: باشه بابا باهوش اما زونی....

آرمان به سمتم اومد و منوروی تخت نشوند و سالمودرست کرد و گفت: من برم یه ویلچر از بیمارستان بگیرم و پیام...



آیدین باشه ای گفتم وزل زدتوی چشمم وگفتم: خوب میشی من ایمان دارم که
حالت خوب میشه مثل قبل خنده های شیطونی میکنی...
فرار میکنی... غرمیزنی... میپری بغلمون... خودتو برامون لوس

میکنی.. باجونم که شده کاری میکنم خوب بشی... این و مطمئن باش...

آرمان بایه ویلچر برگشت و منو همراه آیدین روی ویلچر نشوندن و راه افتادن به
سمت درخروجی....

من و آروم روی صندلی عقب ماشین آرمان نشوندن و آیدین هم

اومد عقب سوار شد و سر من گذاشت روی پاهای و کمکم کرد تا دراز بکشم...

سرم روی پاهای آیدین بود حس قشنگی بهم منتقل میشد ولی خجالت هم میکشیدم
امان عاشق بودم عاشق آیدین عاشق آرمان پس دیگه خجالت معنایی نداره... ته
دلهم همش قیلی ویلی میرفت... فکر کنم لپام حسابی گل انداخته باشن... خدایا
پاهاشم چه قدر نرمه... وووووییییی...

آرمان هم برگشت تا ویلچر و تحویل بده....

چند دقیقه بعد برگشت و راه افتادیم...

توی ماشین سکوت خیلی عذاب آوری حاکم بود آیدین با صدایی که از شدت بغض
مردونه داشت می لرزید گفت: اگه حالش خوب نشه خودمو هیچ وقت نمیبخشم
آرمان...

آرمان_ این چه حرفیه عسل خوب میشه مطمئن باش آیدین نگران نباش....



صدای هردوشون پراز بغض بود آیدین باهمون بغض گفت: اگه تایه ماه دیگه هیچ
تغییری نکنه میبریمش خارج... شاید اونجا بتونن در مانش کنن...

تو چشمای خاکستری وحشی چشماش زل زدم چشماش قرمز شده بود بهم نگاهی
کرد: خوشگل من خوب میشی دوباره هر سه تامون دوریه میزبا خوشحالی جمع
میشیم زله آرمان و فلفلی میکنیم توی شامپو آرمان تخم مرغ میریزیم دوباره
رانندگی میکنی تو خیابون ویراژ میری منو آرمان و حرص میدی فوق لیسانستو تموم
میکنی...

دیگه نتونست ادامه بده روشوازم گرفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد و دستشو گذاشت
رو چشماش چند ثانیه بعد دستشو برداشت داشت گریه میکرد خدا یا غرور شون ... رحم
کن... او نا مردن....

احساس کردم ماشین از حرکت وایساد و...

(آیدین)

هیچ وقت خودمو بابت همچین کاری که کردم نمی بخشم...

چرا این کارو کردم وقتی به منو آرمان خبر دادن که غسل بایه پسر بوده و باهاش
رابطه داشته باور نکردیم اما عکس ها اون فیلم هم....

من و آرمان آتیش گرفتیم ما عاشقش بودیم عاشق دختری که الان سرش روی پاهای
منه... عاشق دختری که امشب از دنیای پاک دخترانش بازور بیرونش
کشیدم... عاشق دختری که هزاران آرزو برایش داشتم... برای
خودش... خودم... زندگی من....

امروز من و آرمان هر کاری میکردیم نمیتونستیم که جلوی ریزش اشکامون و بگیریم
خیلی سخته کسی که باتموم وجودت عاشقش باشی و همچین بلایی سرش
بیاد... بعدشم خودتم توی این بلا سهیم باشی... عذاب وجدان من از مال ارمان



بیشتره چون من خودم باعث و بانیش بودم وارمان هم چه قدر مرده که بهم چیزی نگفت و شرایط و درک کرد...چه قدر مرد بود که توی گوشم نزد و سرم دادنکشید که چرا دختر عموشو بدبخت کردم...فلجش کردم...ایندشو ویران کردم...

ماشین از حرکت وایساده آرمان نگاه کردم دستاشو گذاشت روی فرمون و سرشو گذاشت روی دستاش که روی فرمون بودن و تگون خوردن شونه هایی که به قول عسل چهارشونه و بزرگ بود بدین معنا بود که داره گریه میکنه...غرور مردونمون امشب چندبار شکست غروری که منو ارمان می پرستیمش امشب چند بار شکست...من و آرمان داریم از درون اتیش میگیریم...عسل عشق منو ارمان دردونه محمدخان (پدر آرمان...عمو عسل) الان به این وضع دچار شده...

شکستن غرور ما اصلا مهم نست مهم خوب شدن عسل...حاضر م جلوی هر کس و ناکسی گریه کنم فقط عسل خوب بشه...تواناییهاشو به دست بیاره...

فکر کنم عسل هم فهمیده بود چون اونهم داشت گریه میکرد

من_ آرمان گریه نکن مثلامامی خواهیم کاری کنیم عسل روحیه اش و به

دست بیاره تا خوب بشه اینجوری که بدتر داغون میشه...

آرمان سرشواز روی دستاش برداشت و به روبه روش نگاه کرد و گفت:
درسته...نباید گریه کنیم ... مرد که گریه نمیکنه...

ماشین راه افتاد و آرمان پلیر ماشین و روشن کرد و با شنیدن صدای آهنگ چند تا اشک از گوشه چشمای منو آرمان سر خورد:

نگاه کن من چه بی پروا

به مرز قصه های کهنه می تازم



نگاه کن باچه سرسختی

برای عشق

یه فصل تازه میسازم

یه فصل پاک...امن وبی وحشت

برای تو

که یه گلبرگ زودرنجی

یه فصل گرم و راحت

زیر پوست من...برای تو...که باارزشتترین گنجی

نگاه کن من به عشق تو

چه لیلاوار

تن یخ بسته پروازومی بوسم

بیاگرم کن منو با سرخی رگ هات

من اون رگ های پر آوازومی بوسم

تورومیبوسم ای پاکیزه عریان

توروپاکیزه ای مثل مخمل قرآن



بیاهیچ کسی مثل من وتوعاشق نیست

مثل ماعاشق ودلباخته نیست

هراسم نیست ازاین سرمای ویرانگر

برای نومن عاشقانه میمیرم

من_آرمان

آرمان_بله

من_میگم همیشه بریم ویلای من؟...

آرمان_نه آخه عسل و خودم لباس نداریم وبهتره که توی خونه خودمون باشیم...
توروهم میبرم خونه خودم...

نفهمیدم چی گفتم فقط هدفم این بودعسل توی خونه خودم باشه

بابغض گفتم_خواهش می کنم آرمان...

آرمان زدروی ترمزبهم نگاهی کردوگفت: آیدین چراداری خواهش میکنی باشه
میریم ویلای شما...تویه مردی...می فهمی...یه مردگریه نمیکنه عزیزم...

آرمان برگشت و پفی کشید راه افتاد...

شال عسل ازسرش سرخوردوروی پاهام افتادموهای درازخوشگل بورش افشون
شدن دست بردم لای موهاش واقعبهم آرامش میدادن یعنی میشه من صاحب این
موها این چشم هاواین تن وجسم وروحش بشم...



امانمیدونم چرایه حس گنگ و مزخرفی بهم میگفت هیچ وقت صاحبشون
نمیشی... صاحب عسل نمیشی...

هرچندامشب به زور صاحب جسمش شدم....

آرمان کلافه گفت: آیدین شال عسل و سرش کن یه پلیس زد جلوم و علامت ایست
داره میده باید و ایستم...

شال عسل و جلو کشیدم...

آرمان پنجره داد پایین...

آرمان سلام جناب سروان خسته نباشید

سروان ممنونم دارید کجا میرید؟

آرمان منزل

سروان باین سرعت؟...

آرمان اخه عجله داریم...

سروان لطف کنید مدارک ماشین

آرمان بفرمایید

سروان در حالی که داشت مدارک و چک میکرد از سوالی که منو ارمان همیشه
ازش میترسیدیم رو از ارمان پرسید....

سروان خانوم چه نسبتی باشما دارن؟



آرمان_خواهرم هستن

سروان_چه نسبتی باون آقادارید؟

آرمان_ایشون دوست بنده هستن

سروان_پس این خانوم چراسرشون و گذاشتن روی پای دوستتون

(دوستای عزیز این قسمت که جناب سروانه به این سه تا بدبخت گیر داده واقعا به سر خودم اومده دقیقا سوال و جواب های خودمونه یعنی از روی حقیقت!... امیدوارم تا الان از رمانم راضی بوده باشید...:))

آرمان داشت کلافه و عصبی میشد گفتم به خاطر اینکه گندنزله بهتره وارد عمل بشم: جناب سروان ماقراره باهم مزدوج بشیم به خاطر این دراز کشیده چون حالش مساعد نشستن نیست

سروان_عقد کردید؟

ای بابا... شیطونه میگه...

من_خیر هنوز عقد نکردیم...

سروان_پس هنوز محرم نشدید... خانواده در جریان هستن؟

من_خیر پدر و مادر هر سه تامون البته به جز مادر من فوت شدن

سروان_پس با ما تشریف میارید آگاهی اونجا با آزمایش گرفتن از این خانوم همه چی معلوم میشه...



وای نه اگه بریم می فهمن که عمل دختر نیست و من بهش تجاوز کردم...

آرمان گوشیشواز توجیبش در آورد و مشغول شماره گیری شد... اخیه بگو الان وقت زنگ زدنه اخیه دیوونه توی این هیبری ویری...

آرمان_ الوسلام عمو حالتون خوبه

...._

آرمان_ ممنون... ببخشید مزاحمتون شدم... عمل حالش بد شد و من و آیدین آوردیمش بیمارستان

..._

آرمان_ نگران نباشید حالش خوبه الان هم یه نفر از همکارهای شما جلومون و گرفته و در باره مافکرهای بد کرده میشه شما باهاش صحبت بکنید و سوء تفاهم رو حل بکنید؟...

..._

آرمان_ باشه پس من الان گوشی و بهش میدم...

بعد گوشیرو به سمت جناب سروان گرفت و گفت... بفرمایید ستوان احمدی هستن...

پلیسه رنگش پرید و گوشیرو گرفت و کمی از مافاصله گرفت و مشغول حرف زدن شد بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: واقعا من معذرت میخوام شما که میدونید ما پلیس هستیم و معذور...

آرمان_ نه خواهش میکنم با اجازهتون



بایه تک بوق ماشین حرکت کرد.....

من_ آرمان شیشتو بده بالاعسل سرمامیخوره.....

آرمان شیششوداد بالاو از آینه داخل ماشین بهم نگاه کرد چشماش
پرازغم.....عشق.....درد.....بودو خیلی چیزهای دیگه ای بود...

آرمان_ آیدین بستنی بخوریم؟...

فهمیدم میخواد جو داخل فضای ماشین و بشکنه....لبخندی زد م....

من_ آره.....

آرمان_ عسل خانوم هم که دیگه معلومه....بستنی میخورن الان یه بستنی شکلاتی
برای عسل خانوم میگیرم و میآم

آرمان از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد برگشت دستش یه بستنی شکلاتی
بود از همون بستنی هایی که عسل عاشقشه...

بالبخندا و مدودر عقب و باز کرد و من هم عسل و روی صندلی نشوندم....حالا عسل
وسط بود و من و آرمان هم کنارش.....

آرمان_ بستنی عسل و میدیم بخوره و بعد میرم برای خودمون هم میخرم... لبخندی
به معنای "باشه" زد م که جوابشوبایه لبخندشنگ داد...

(عسل)

آرمان_ عسل خانوم دهنه تو باز کن خوشگل خانوم....



هرچی زور زدم نتونستم... فکرم کاملاً قفل کرده بود آرمان و آیدین به هم نگاه کردن و بعد به من....

آرمان_ عسل سعی کن.... تو میتونی.... یه کوچولو دهن تو باز کن...

خیلی زور زدم بالاخره یه کوچولو باز شد طوری که فقط کمی لبام از هم باز شد....

آرمان لبخند دلنشینی زد و گفت: آفرین دختر خوب....

بستنی و نزدیک لبام کرد و نتونستم فقط یه کوچولو شو بخورم البته بابد بختی.... حتی نتونستم گردنمو هم تکیه بدم... به زور قورتش دادم... نمیتونستم دندونامو تکیه بدم....

حدود نیم ساعت گذشته و بستنی هم داره آب میشه و من هنوز یکم شو نتونستم بخورم... واقعا صبر بالایی دارن... هم خودم هم اونا...

آیدین_ بسه آرمان حتما الان خسته شده بذاری کم استراحت کنه بعد بدیده بهش بخوره.... و یه چیزه دیگه ماکه نمیتونیم کارهای شخصیشو انجام بدیم پس چیکار کنیم؟

آرمان_ زنگ میزنیم به آیلین جونت... اونکه عسل و خیلی دوست داره... حتما کم کمون میکنه...

آیدین_ اولاً خواهر من خارجه.... دو ماداره درس میخونه... دانشگاه داره

آرمان_ خوب زنگ میزنیم به معصومه خانوم...

آیدین_ چی؟! اون که شماله

آرمان_ اشکالی نداره مطمئن باش میاد



بستنی و کمی جلوی دهنم گرفت و یکم دیگه ازش خوردم...

آرمان_بیا... آیدین... این بستنی و بگیر کم بهمش بده تا برم دو تا بستنی برای خودمون هم بگیرم...

آیدین بستنی و از دست آرمان گرفت... دیگه بستنی به قسمتی رسیده بود که باید بانوش بخورم... نمی تونستم دهنم و باز کنم تا گازش بگیرم به خاطر همین آیدین پیاده شد و به قاشق پلاستیکی از بستنی فروشی گرفت و با اون بستنی داخل نون و بهم داد... و ترتیب نون رو هم خودش داد... تمامی کارهای آیدین و آرمان برای من بسیار لذت بخش بود...

آرمان_ معمولاً بعد از بستنی عسل تشنش میشه و همیشه یه بطری آب معدنی میخوره... من برم یه آب معدنی بگیرم و بیام

بعد از چند دقیقه بایه آب معدنی برگشت... در شو باز کرد و گذاشت روی لبهام و کمی کجش کرد اما من نتونستم آب و بخورم برای همین از گوشه ی لبم سرازیر شد...

چشمای آرمان یه جوری شد آیدین کلافه دستی تو موهاش کشید آرمان لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره یه بار دیگه امتحان میکنیم...

همون کارها رو دوباره تکرار کرد اما این بار دستشو گذاشت زیر چونم تا آنگه آب بریزه شلوار موخیس نکنه...

یکمی و تونستم بخورم اما بقیش از کنار لبام ریخت فقط نیم قورت تونستم



ازاون آب بخورم خیلی تشنم بود...

باسرازیرشدن آب ازکنارلبام آیدین دستشو گذاشت زیردست آرمان تااگه

ریخت بریزه توی دستای خودش نه روی پاهای من...

بهم دیگه نگاه می کردن ویه لبخندبهم زدن....

بعدازچندبارریختن و خوردن من که خیلی طول کشیدمن سیراب شدم

آرمان بعدازسیراب کردن من رفت پشت فرمون نشست...

مدتی درسکوت گذشت که آیدین گفت: آرمان مگه قرارنبودبریم خونه من پس
چراپیچیدی توی این خیابون؟...

آرمان_ آخه عقل کل بایدبرای عسل لباس بردارم....

آیدین سرشوبه معنای " آهان " تکون داد...

ماشین وایسادو آرمان پیاده شد آیدین درحال نوازش کردن موهام بود... یه حسی
به بدنم تزریق میشدکه باعث میشد مورمور بشم آیدین کمی

جابه جام کردوگفت: راحتی؟....

چشماموبه معنی آره بازوبسته کردم که باعث شدلبخندی روی لباش

بشینه و به "خوبه ای" اکتفا کرد...

آرمان برگشت وچمدونمو گذاشت پشت ماشین واومد نشست...



باشیطونی برگشت سمت ماوبه من نگاه کرد از چشماش شیطنت می بارید...وای این
برق چشماش خبر بدی به همراه داره...

آرمان_ کلی لباس برات آوردم...شلوار...مانتو...شال...ازاون دسته
لباسا...حسابی خجالت کشیدم چه قدر بی حیا بود...

باشیطونی ادامه داد:ام پی تری...لب تاب...آپید...وازون دسته وسیله هاهم
برات آوردم...

دیگه مطمئن بودم لبام حسابی گل انداخته....

....!!!! این چه قدر بی حیابوبی ادب شده باور کنید از خجالت آب
شدم... (باور نمیکنید...پس ادامشو بخونید)

(آیدین)

همین طوری این بیتریت بی حیاداشت حرف های بدبدمیزد هی بهش چشم
وابرومیرفتم مگه ازرومیرفت...یکی از دستام تکیه گاهم بود که روی آرنجمو گذاشته
بودم روی لبه پنجره ودست دیگم دورعسل بود تا نیفته...همون دستی که دورعسل
بودوبرداشتیم یکی زدم توی سرش وگفتم:خاک عالم این جهان وجهان آخرت توفرق
سرت بیحیای بی ادب...دختر از خجالت آب شد چرا تو اینقدر بی ادبی...

یکهو عسل افتاد عین این ننه مرده هازدم توی سرم...

آرمان پیاده شد وباهم عسل وکه کف ماشین پخش شده بود برداشتیم و گذاشتیم روی
صندلی خندمون گرفته بود ولی جلوشو گرفتیم...

من ببخشید عسل همش تقصیر این بی حیاس....



عسل زل زد تو چشمم انگاریه چیزی میخواست به آرمان نگاه کردم و گفتم: آرمان
این چی میخواد؟

آرمان_چی چی میخواد خوب داره بهت نگاه میکنه....!

(عسل)

بعد از پخش شدن من کف ماشین و منتقل کردنم روی صندلی حسابی خندم گرفته
بود امانتو نستم حتی لبامو کج کنم....

خیلی تشنم بود به آیدین زل زدم امانمی فهمید دارم چی میگم... آرمان راه

افتاد که آیدین گفت: آرمان میشه بطری آب عسل و بدی خیلی تشنمه

آرمان در حالی که حواسش به روبه روش بود بطری و داد دستش.... به

آیدین نگاه کردم که داشت سربطری رو باز می کرد...

آیدین چشمش به

من افتاد و گفت: عسل آب میخوایی؟

چشمامو به معنای آره باز بسته کردم...

آیدین_ای جان... آرمان بچمون تشنشه....

کمی بهم آب داد و گفت: آرمان یه چیزی بهت بگم نمیخندی یا مسخره نمیکنی؟..

آرمان_نه بگو...



کمی من من کردولی حرفشوزد.....

آیدین_ میگم عسل نمیتونه که آب بخوره وهر بار نصف آب وبخوره و نصف دیگش
و بریزه...
آرمان_ خب

آیدین_ خب میخوام بگم... که.. که... یه دونه شیشه شیر بچه برایش بگیریم....

گفتن این حرف آیدین همانا و من فجر شدن ماشین توسط آرمان همانا.... خودم هم
خندم گرفته بود عجب فکری بود....

اما همچنان آیدین جدی بود اخمی کرد و گفت: مرض به چی داری می خندی
نکبت؟! ...!!!!

آرمان_ به فکر بکرت

آیدین_ خب جناب عالی اگه نظری دارید بفرمایید... میشنوم...

آرمان_ آخه تو فرض کن.... هاهاها... وای خدایا....

آرمان همچنان داشت میخندید یکهو زد روی ترمز که نزدیک بود بیفتیم که آیدین
منو گرفت...

آیدین_ حتی نمی تونی یه ترمز درست و حسابی بگیری این چه طرز ترمز گرفتنه
آخه؟! ... بعد به فکر من میخنده... نکبت...

آرمان_ آیدین راست می گی ها چرا به فکر خودم نرسیدی؟! !!

آیدین_ میدونی چرا؟



آرمان_ نه چرا؟

آیدین_ به خاطر اینکه عقلی نداری تافکری توش باشه وبه فکرت بیاد...

بعدزد زیر خنده... ای من فدای اون خندت بشم... خوشگلم....

آرمان_ مرض پسره روانی

آیدین_ نه بابا

آرمان_ حالا ول کن جدی برایش یکی بگیریم؟

آیدین_ آره دیگه باور کن شوخی نمی کنم این بهترین راهه...

آرمان_ باشه پس من رفتم... اگه پستونک هم داشت یه دونه از اون خوشگلابراش
میگیرم....

باگفتن این حرف خندیدودرو بست...

آیدین لبخندی روی لباش نشست وبه رفتن آرمان نگاه کرد...

بهم یه نگاهی کردوگفت: ناراحت نشوتوکه میدونی همیشه درهمه حال این
بیمزه... مزه میریزه... پس ناراحت نشو....

اتفاقامن اصلا ناراحت نشده بودم بلکه خیلی هم ذوق کرده بودم اخه حتما خیلی
حال میده با شیشه شیر بچه اب بخورم!...

... آرمان برگشت وکیسه روداد دست آیدینوگفت: بگیرش...



آیدین_چرادوتاگرفتی؟!...

آرمان_خب یکی برای آب که باید همیشه در دسترس باشه و یکیش برای مایعات دیگه ...

آیدین_خب باشه... ممنون....

آرمان_مگه برای تو گرفتیم که ازم تشکرمی کنی من برای عسل جون دخترمون گرفتیم... بعد از دزیر خنده...

آیدین هم خندش گرفته بودو باهمون حالتش به شیشه شیرها نگاه کرد و در آخر به خودم ...

فهمیدم این دوتا تلاش میکنن که روحیه منوقوی کنن تا به مریضیم زیادی فکر نکنم... واقعا پیش اینها بودم دردو غم های خودمو فراموش میکردم...

وای خدایا شکرت به خاطر این همه لطف و محبتی که توی وجود این دوتا قرار دادی....

آرمان دروبا ریموت باز کرد و ماشین وتوی پارکینگ آیدین پارک کرد

.. آیدین باحالت تاسفی گفت: جای ماشین خوشگلم خالیه...

(آخه ماشین آیدین الان توی پارکینگ خونه آرمانه چون اون ها با ماشین آرمان اومدن)

آرمان_نگران نباش فردا به یکی از محافظان زنگ میزنم تا ماشینتو از خونه ما بیاره...

آیدین منوبغل کرد و مستقیم منو بردتوی اتاق خودش و منو گذاشت روی تخت دونفرش...



آرمان_ من میرم مسواک بزیم و کارامو انجام بدم تا اون موقع تو کنار غسل بمون...

آیدین به من نگاه پراز محبت انداخت و گفت: بذار چمدونتو بیاره بالالباساتم

عوض میکنم...

یکهونگم پرید... وای یعنی باید از این به بعد آرمان و آیدین لباسمو عوض

کنن؟؟!!...

انگار فهمید چون گفت: ببین چشمامومی بندم و لباساتو عوض میکنم من که اینقدر بی حیاهم نیستم خوشگل خودم..

خجالت کشیدم ولی همین که گفت: چشمامومی بندم خودش خوب بود...

آرمان چمدونو آورد بالا و در حالی که میرفت بیرون گفت: یه لباس تنش کن

تاشب اذیت نشه...

یه لباس و شلوار تنم کرد که تموم مدت چشماشو بسته بود بعد موهامو

باز کرد و رفت سه تاشک روی زمین پهن کرد و در حالی که داشت

کاراشو انجام میداد گفت: روی زمین می خوابیم نمیتونیم که هر سه تامون روی تخت بخوابیم یا تورو روی تخت تنها بخوابی...

بعدا و مدومو بغل کرد و گذاشت روی تشک وسطی پتورو هم روم کشید و لبخند قشنگی بهم زد و کنارم دراز کشید...

آیدین_ وای راستی باید مسواک بزنی...



باحالت ناراحت نگاش کردم که گفت: اینجوری نگام نکن خرنمیشم..

بعدرفت بیرون خودشوروبه جلوخم کردواز نرده پله هابه پایین نگاه کرد...

آیدین انگار داشت باخودش حرف میزد چون صداش خیلی آروم بود... وایسابینم
آرمان گفت میرم مسواک میزنم دستشویی توی طبقه پایین وجودنداره پس توی
همین طبقه...

بعد با صدای بلندتری گفت: آرمان مسواک عسل وتو کدوم زیپ
گذاشتی؟؟

آرمان_ توی زیپ کناری ها...

آیدین رفت سمت چمدونم وزیپ بغلی وباز کرد... هییییی... خاک عالم بر سرم
آبروم رفت... ای خدایا...!!!!!!

حسابی از خجالت قرمز شدم....

آیدین خودش وقتی فهمید چی اومده توی دستاش از خجالت سرخ شد و زود
انداختش توی ساک...

ودر حین گشتن غر زد: نمیتونست بگه زیپ سمت چپ وباز نکن چیزهای سانسور دار
توش هستش....

مسواکمودر آوردوبغلم کرد ومنو گذاشت روی مبل داخل اتاقش وباهزار بدبختی
مسواکم زدوبعد چند دقیقه آقا رضایت دادن که بنده بخوابم..

آرمان اومدتوی اتاق که آیدین بلندشدواونهم برای مسواک زدن از اتاق



رفت بیرون... آرمان اومد کنارم نشست و دستاشو نواز شکرانه روی

موهام کشیدو زل زد تو چشمام... با چشماش داشت یه چیزی بهم

میفهمونداما من نمی فهمیدم... اما قلبم میفهمید... آره قلبم میتونست حرف چشماشو
بخونه... ولی همش مانع اون حس میشدم... مانع اون حس که چشماش داره بهم
میگه که عسل عاشقتم... چون این غیر ممکنه... در حالی که خودم همچین چیزی
روبه هیچ وجه نمی خواستم... و باورش نداشتم...

بیست دقیقه گذشت که آیدینم سر رسید و کنارم دراز کشید معلوم بودتوی

فکر...

آیدین با لحن کلافه ای که توش معلوم بود گفت: آرمان گوشیت کنارته...

آرمان: آره... چه طور؟...

آیدین کلافه گوشه خودشو که کنارش بود برداشت و مشغول نوشتن پیام شد چیزی
نفهمیدم چون نتونستم چیزی ببینم تنها چیزی که فهمیدم این بود میخواست از طریق
اس ام اس با آرمان حرف بزنه...

پیامو فرستاد و گوشیشو گذاشت روی شکمش و به سقف زل زد...

صدای اس ام اس گوشه آرمان بلند شد آرمان با کلافگی گفت: صدای اس ام اس گوشه
من بود؟!... وای آخه کدوم خری توی همچین ساعتی از شب اس
میفرسته... ایشاء الله خدا خوابشو بهم بزنه که خوابم وبهم زد...

آیدین با صدای ناراحتی آروم گفت: خدا خوابشو خیلی وقته بهم زده آرمان لزومی
به دعای خیر شما نیست...



آرمان چشماش گردش: تواز کجامیدونی؟...

آیدین جوابی نداد و آرمان در حالی که داشت گوشیشو بر می داشت خطاب به کسی که اس و فرستاده بودهی غرغر زد...

آرمان_ ای لعنت بهت که وقت و زمانو نمیفهمی.. احمق.. نکبت.. عو

یکهو باباز کردن پیامک بقیه حرفشو خورد و به آیدین که عصبانی داشت به سقف نگاه میکرد... نگاهی کرد...

بیخالشون شدم و چشمام وبستم... پس درست حدس زده بودم آیدین برای آرمان اس فرستاده...

صبح بیدار شدم دیدم هر دو تاشون پشت به من گرفتن خوابیدن...

اینا مثلا مراقب من؟!؟!...

یکیشون تکون خورد آیدین برگشت سمت خود موبه خواب زدم آرمان و آرام بیدار کرد و باهم رفتن بیرون و من تنها گذاشتم...

حتما میخوان برن شرکت... وای اگه برن من چی کار کنم؟

آرمان برگشت و او مدیدارم کرد و بعد بلندم کرد و من و برد تا دست و صورتمو بشوره...

زیر بغلمو گرفت: غسل سعی کن پاهاتو تکون بدی...

امانتونستم پاهامو تکون بدم یا حتی روشن و ایستم زانو هام شل شد و نزدیک بود بیفتیم که آرمان سریع منو گرفت و بغلم کرد و از پله هارفتیم پایین



آرمان_ اشکالی نداره روز اوله فردا حتما میتونی راه بری...

منوروی صندلی نشوند...عجب میزی ... به به...

آرمان: حالا چی بهش بدیم بخوره اون که نمیتونه اینهارو بخوره؟

آیدین_ نون تست داریم... کاکائو صبحونه... پنیر... خامه... از این جور چیز ها... بانون تست بهش میدیم... البته باید لقمه های خیلی کوچولو که توی دهنش جابشه... یعنی از لباس ردبشه براش بگیریم...

آرمان_ آخه عقل کل... نمیتونه که بجوتش...

آیدین_ راست میگی... خب... نون خامه ای بهش میدیم... خامه توشو بهش میدیم... اون که جویدن لازم نداره... تازه مقوی هم هست...

آرمان_ مگه داری؟...

آیدین_ آره توی خچاله.....

آرمان داشت با قاشق خامه داخل نون خامه ای رو آروم و با حوصله بهم میداد و آیدین هم بلند شد و یکی از شیشه شیر هامو پر کرد از شیر کاکائو و بایه لبخند شیطونی و با مزه اومد جلو...

آیدین_ آرمان بیاینوبذار تودهن بچم...

آرمان به شیشه شیر نگاه کرد و بعد به آیدین نگاه کرد و دیکهو هر دو تاشون از خنده منفجر شدن خودم هم خندم گرفته بود ناخواسته بدون اینکه بفهمم چه طوری شد یه لبخند روی لبام نشست یه لبخند خیلی کوچولو... چشمای هر دو تاشون گرد شد و بعد شروع کردن به دست زدن و هورا کشیدن...



آرمان_ خدایاشکرت عسل تونست لبخندبزنه...

آیدین_ وای آره هنوز هم باورم نمیشه.. عسل یه لبخنددیگه بزن...

آروم کمی لبخندزدم که لبخند عمیق و زیبایی روی چهره زیبای دوتاعشق های
زندگیم نشست بعد بلندشدن و باهم پچ کردن او مدن نشستن...

آرمان شیشه شیرمو گذاشت تودهنم و باخنده بهم نگاه کرد واقعا شیر کاکائو خوشمزه
ای بود...

ولی بین خودمون بمونه عجب حوصله ای دارن.... این ها پدرهای خوبی میشن
هاااا...

بعد از اتمام نون خامه ای و شیر کاکائو آیدین گفت: عسل آب پرتقال میخوری یا آب
آلبالو؟...

یکهوغم توی چهرش نشست انگار تازه یادش افتاد که من نمیتونم حرف بزنم...

دوتا پاکت آبمیوه رواز یخچال در آورد و گذاشت روبه روم و گفت: هرکدوم و که می
خواهی کافیه باچشمتم بهش اشاره کنی...

به آب آلبالو اشاره کردم البته باچشم که لبخندی زد و گفت: آرمان اون یکی شیشه
شیر عسل کجاست؟!

آرمان داشت با کلافگی پرتقال پوست میکند یا بهتر بگم باهانش داشت کشتی
میگرفت...

باهمون حالت کلافه گفت: نوش آب توی یخچاله آیدین

آیدین_ خب حالا من چیکار کنم؟ چه طوری بهش آبمیوه بدم؟...



آرمان_ دِ تنبل خان برواون شیشه شیردیگشوبشورخب...

مثل مادرپدرهایی شده بودن که داشتن از نوزادشون مراقبت میکردن...

شیشه شیر خوشگلمو شست وتوش آب البالور یخت وباحالت بامزه ای گذاشت تودهنم
وگفت: بخور مادر... بخور زودتر بزرگ بشی... مدرسه بری فارغ التحصیل
بشی... شوهر کنی... برام نوه بیاری... بعد نوه هام برام نتیجه بیارن... بعد نتیجه
هام برام ندیده بیارن... بعدشم... بعد یکهو پقی زد زیر خنده... اما آرمان با
کلافگی که توش معلوم بود فقز ریز ریز خندید... فکر کنم داشت اعصابش از پوست
کندن پرتقال داشت خورد میشد....

بآرمان_ آیدین اون طرفی که توش بابدبختی میوه پوست کندمو ببر توهاال

جلوی تلویزیون به بچمون بده که بخوره تورو خدا بهش بده خودش

بخوره نه اینکه خودت بشینی بخوریش الان دارم برای توهم پوست میکنم...

و بعدبه ظرف میوه ای که زیر دستش بود اشاره کرد...

آیدین_ دست شما دردکنه خانوم!.. مگه من میوه بچمون رو که داری

براش پوست میکنی میخورمش؟!..!!..

آرمان باناز درحالی که چاقوبه دستش بود و چشمش روی میوه

وباسواس داشت پوست میکند گردنشوباعشوه تکون داد وگفت: نه عشقم

ناراحت نشو حالایچه رو... به من اشاره کرد... ببرش توهاال براش تام



وجری بذارنگاه کنه به خداغلط نکم عسل همیشه الان هابود که

تلویزیون و روشن میگردونام وجری میدید...

(آخه من همیشه توی این موقع ها تلویزیون و روشن میگردم و در کانال پرزنتون
الان ها تام وجری میداد ومن هم مینشستم با ذوق میدیدمش)

توی حال جلوی یه فیلم باحال خارجی نشسته بودیم...

وقتی تاموجری تموم شدآیدین زداین کانال (موی بیست و چهار) که کلا شبانه
روزدرحال پخش فیلم بود....

آیدین پرتقال هاروآروم وکم کم میزاشت توی دهنم یه کوچولومیتونستم
دهنموتکون بدم...ولی خیلی طول میکشیدتایه پر از پرتقال وبجویم...به لحظه
حساس فیلم رسیده بودکه آیدین تلویزیون وزدخاموش کردوکلافه وعصبی کنترل
وپرت کردروی میزعسلی...

طوری نشسته بودم که به دسته مبل تکیه داده بودم وروبه رو آیدین قرار گرفته
بودم...نگاش کردم دوست داشتم اون صحنه روببینم که گفت:اینجوری نگام نکن
اون فیلم صحنه داره وزشته من وتوهردوتامون مجردیم وزشته آدم هوس میکنه...

سرموباخجالت انداختم پایین که آیدین باتعجب گفت:تو...تو...سر.. سرتوانداختی
پایین..

سرموآوردم بالا..وای من گردنم تکون خورد آیدین
دادزد:آرم_____ان...گردن...گردن...عسل تکون خورد...

آرمان باچاقویی که توی دستاش بودخودشور سوندبهمون یکهوبادیدن

اون



چاقو ترسیدم که باعث خنده شون شد آرمان اومد بغلم کرد و گفت: وای
 خدایا شکر ت عسل امروز تونستی لبخند بزنی میوه بخوری گردنتو تکون
 بدی وای خدایا شکر ت..

منو محکم چسبوننده سینه پهن و مردونش

و موهامو ناز کرد و چشماشو بست...

اشکام سرازیر شدن من بغل مردی بودم که باتموم وجود عاشقش بودم و تا آخر عمر هم
 عاشقش می مونم...

آیدین_ باشه بابا بچمو خفه کردی...

منواز خودش جدا کرد و روی لبام بوسه ای کاشت و گفت: همین جوری پشت کار داشته
 باشی مطمئن باش خیلی زود خوب میشی...

آیدین: میگم بوی سوختنی نمیاد؟...

آرمان_ وای غذام سوخت!....

سریع بلند شد و بدو.. بدو.. رفت توی آشپزخونه و از اونجا داد زد: کمی ته گرفتِه
 .. ولی سالمه.. قابل خوردن..

آیدین بالبخند بر گشت سمتم و باشوخی گفت: اشهد تو بخون الان با این غذاش
 میکشتمون..

آرمان_ چیزی نُقت فرمودین؟..



آیدین باترس مصنوعی گفت: م..من..ن..نه.. چیزی.. نگ.. نگفتم..

آرمان_ باشه حالادستشو بگیر بپریمش آشپزخونه....

آرمان_ سعی کن پاهاتو تکون بدی...

هر کاری کردم اصلانتونستم یه ذره هم پاهامو تکون بدم...

ناخواست یه قطره اشک لجباز از گوشه چشم افتاد...

آرمان باتعجب گفت: داری گریه میکنی؟! ...!

آیدین پاهاشو به پشت ساق پام میزد تا باعث حرکت پاهام بشه...

بعد عین همون کارو آرمان با پای چپ انجام میداد....

بالاخره به آشپزخونه رسیدیم..منوروی صندلی نشوندن و شروع کردن به دست زدن....

آیدین_ آفرین بین چه قدر راه اومدی...

آرمان_ آیدین راست میگه آفرین....

واقعا زته دلم خوشحال شدم....

باینکه خودشون منو راه بردن ومن توی حرکت دادن پاهام هیچ نقشی

نداشتم اما باز هم دلگرمی بسیار عالی بود و موسری بود... آیدین روی صندلی کنار دستم



و آرمان هم روی صندلی کنار دستم منتها اینور نشست طوری که من وسطشون
قرار گرفته بودم...

فقط جای تعجب بود که آرمان و آیدین هر دوشون از سوپ متنفر بودن اما پایه پای
من نشستن و سوپ خوردن...

خدایش غذای خیلی خوشمزه ای درست کرده بود..

آیدین_میگم آرمان دست پخت خیلی خوبی داریها کلک نگفته بودی آشپزی هم
بلدی....

آرمان_چی؟ من..نه بابا..عسل یه نرم افزار آشپزی روی آپیدش داره از اونجایی
هم که آپیدش رمز نداره تونستم به راحتی وارد نرم افزار آشپزی که روی آپیدش
داره بشم و دستپخت و مراحشو یاد بگیرم و برای خانوم و دختر عزیزم سوپ درست
کنم....

آیدین خندید و همون طور که به من غذا می داد سری به نشونه تاسف براش تگون
داد...

آرمان_راستی آیدین عسل که نمیتونه همش توی خونه بمونه که میگم امروز به
ویلچر براش بخریم؟...

آیدین_عسل که فلج نیست تاروی ویلچر بشینه یکم سیستم عصبیش به خاطر شوک
وترس اون شب ضعیف شده فقط همین..

آرمان_میدونم..اما همیشه که بغلش کنیم و برای گردش ببریمش بیرون که...

آیدین_از کجایم خوایی بخری؟..



آرمان_ نمیدونم.. خب پرس وجو میکنیم..

آیدین_ باشه چاره ای نیست..

آرمان_ میگم امروز بریم پارک؟...

آیدین_ موافقم از اونجاهم میریم دور دور..

آرمان_ اوکی.. عسل.. توهم با ویلچرت بیادنبالمون..

لبخندی زدم و توی دلم دیوونه ای نثارش کردم...

آیدین_ اه آرمان بذار این یکی رو بپوشه..

آرمان_ نه خیر.. آبی به رنگ چشمش میاد..

آیدین_ خب حداقل بذار شلوار جین مشکی بپوشه..

آرمان_ میگم آیدین میشه شلوار جین سفید بپوشه خب به رنگ مانتوش بیشتر میاد
بین آبی آسمونی نسبتا پررنگ باشلوار جین سفید قشنگ نیست؟..

آیدین_ اوووف.. من هر چیزی می گم تویه بهانه بیار خب رنگ شالشو من انتخاب
میکنم..

آرمان_ اوکی.. آیدین بیاموهاشوتو ببند..

آیدین_ باشه..



موهاموخیلی قشنگ و واقعا ماهرانه بالابست و یک تل خیلی قشنگ به رنگ آبی
فیروزه ای که هارمونی عجیبی بارنگ چشمام و مانتوم داشت روی سرم گذاشت
و شالمو کمی بر دعب..

آیدین_ خوب شد؟!...

آرمان_ آره خیلی قشنگ شده دست طلا... میگم آیدین به کیارش (محافظ شخصی
ویه جورایی دست راست آرمان) زنگ بزن و بگو ماشینتو بیاره..

آیدین سرشوبه معنای باشه تکون داد..

آرمان_ خب حالا شما دختر خانوم زیبا به آرایشگرتون نگاه کنید وای چه قدر خوشگل
شدی خانومی میگم میخوایی یکم رژ لب هم بزنی؟!..

سر موبه معنای آره تکون دادم...

دو تار رژ لب برداشت و گرفت جلوی صورتم..

آرمان_ خب صورتی یاقهوه ای؟!...

سر موبه سمت رنگ صورتی کج کردم... رژ لبم از اون مدل مایعی هابود که به راحتی
روی لبام کشید و گفت: خیلی ناز شدی عروسک.. پیشی بخورت..

آیدین گوشه یقوتع کرد و او مدتوی اتاق و گفت: خب حالا چرا پیشی بخورتش چرا این
همه راه میری خب یکی از ماها میخورتش دیگه..

آرمان چشم غره حسابی بهش رفت.. از حرف این بی تربیت حسابی خجالت کشیدم..

فکر کنم گونه هام گل انداخته باشه.. وای فکر شو بکن یکی از این دو تاییان منو بخورن
چه قدر من کیف بکنم..!!!!!!



آیدین باصدای عصبی گفت: یادم میاد چند دقیقه پیش گفتم میتونی بری.. کیارش
برگشت سمت آیدین سرشوانداخت پایین و معذرت خواهی کرد و راهشو گرفت
ورفت.. پوووف... خدا رحم کرد....

پول ویلچر و حساب کردن و جمعش کردن و گذاشتنش توی صندوق عقب ماشین...

آرمان_ خب اینم از ویلچر.. حالا به کدوم نقطه از مرکز خرید بریم..

آیدین_ همون جای قبلی دیگه...

آرمان_ آها.. باشه...

وقتی رسیدیم منو پیاده کردن و گذاشتن روی ویلچر و راه افتادیم...

چند تالاک به رنگ های آبی و کالباسی و بنفش و یه مانتو لیمویی باشال حریر هم رنگ
خودش خریدم..

آرمان و آیدین یه دونه النگو پهن و بیست و هفت تالنگوی نازک برام خریدن...

وووویی بذار ببینم دارم درست می بینم.. وای مامانی.. آلوچه.. معلوم بود از اون
دسته ترش هاس سر موبر گندونم عقب سمت اون دو تا.. آرمان بهم نگاهی کرد و
آیدین که داشت هلم میداد و ایساده آرمان او مد جلوم و روی دو تازانو هاش خم شد:
چیزی میخوایی عسلم؟...

سر موتکون دادم با خوشحالی وصف ناپذیری گفت: چی میخوایی خانومی؟...

سر موبر گندوندم سمت آلوچه ها.... رد نگاهمو گرفت و فهمید چی میخوام لبخندی
زد و بلند شد و رفت تا برام آلوچه بگیره....



یکوباقاشق گذاشت تودهنم.. هرده دقیقه یه قاشق کوچولوبهم ترشی میداد آخه
خیلی طول میبرد تا بجومش وقورتش بدم..

آرمان آروم به آیدین گفت: خیلی خوشحال شدم که گفت چیزی میخوام آخه همه
این خریداروهم به زور منو تو کرد اما حالا..

آیدین_ تو که میشناسیش جلوی کاکائو ترشی تسلیم میشه...

آرمان_ میگم ببین آب میخوره...

آیدین ظرف ترشی و از عقب گرفت زیرچونم و یه قاشق ترشی بهم داد: میگم خانومی
آب میخوری؟...

سرموبه معنای نه تکون دادم.....

منو با احتیاط سوار ماشین کردن....

آرمان_ آیدین شیشه شیری که توش آب هست بذار دهنش الان تشنه...

چشمام گرد شد این از کجا فهمید من تشنه؟؟؟؟!!

آیدین_ زشته بابا.. توی خیابون هستیم..

آرمان_ چی چی رو زشته ماتوی ماشینیم و شیشه های ماشین هم دودیه چیزی معلوم
نمیشه...

آیدین پستونک شیشه شیر و گذاشت توی دهنم و باخنده زیرش و گرفت و بایه حس به
خصوصی مثل محبت.. عشق.. علاقه.. بهم نگاه کرد و لبخند دختر کشی بهم زد..

آرمان_ میگم حالا کدوم باغ بریم تابشینیم غذا بخوریم؟؟؟؟...



آیدین_ ایم باغ من یاباغ تو...

آرمان_ چه فرقی میکنه آیدین...

آیدین_ خب بریم باغی که مورد علاقه عسله...

آرمان_ فهمیدم کجارو میگی...

دلیم میخواست بریم پارک اما خب آرمان و آیدین که نمیتونستن بیان پارک و
غذابخورن ناسلامتی....

آرمان_ امیدوارم غذا رو خوب پیچیده باشی نریزه توی ماشینم...

آیدین_ نه خوب پیچیدمش نمیریزه...

آرمان_ میگم آیدین متوجه شدی مثل این زن وشوهرها حرف میزنیم؟!..

آیدین_ آره از وقتی که عسل اینطوری شده رفتارامون تغییر کرده مثلاً تو مثل زن
هارفتار میکنی....

بعد ادای آرمان و در آورد... وای غذام سوخت.... یا.... شیشه شیر عسل و پرکن
بذار تو یخچال... شیشه شیر شو بشور... این و بکن... اینونکن...

هر دو تاشون خندیدن راست میگفت خیلی تغییر کرده بودن.. اون

دو تادر حال خندیدن و حرف زدن بودن و من هم داشتم آلوچه ای که آیدین

توی خیابون گذاشته بود تو دهنم میمکیدم...



مثل این بچه کوچولوهای مظلوم...

آرمان از آئینه بهم نگاهی کردوبه آیدین که سرم روی شونش بودوداشت
فکر میکردنگاهی کرد...

آرمان_ آیدین یکم دیگه به بچم آلوچه بده بین چه قدرمظلوم شده وویی مامان
قربونت بره...

لبخندی زد.. که چشمای آرمان ستاره بارون شد...

آیدین بهم نگاهی کردوگفت:وای معذرت میخوام داشتم فکرمی کردم که ظرفایی
که آرمان گفته بودوآوردم یانه؟یادم رفت آلوچه بزارم تو دهننت...

یکهوآرمان محکم زدروی ترمزکه آیدین اگه منونگه نداشته بودالان کف زمین
پخش شده بودم...

آرمان باتعجب گفت:یعنی توبشقاب غذاهارو نیاوردی؟!؟!..!

آیدین_ نمیدونم....

آرمان_ یعنی چی اگه نیاورده باشیش چه طوری غذا بخوریم توی قابلمه
بخوریم؟!..!

آیدین_ آره تازه خیلی هم باحاله...

آرمان چشم غره ای اساسی به آیدین رفت وراه افتاد وقتی به باغ

موردنظررسیدیم آرمان و آیدین پیاده شدن ومنوروی ویلچر گذاشتن

وبردن داخل باغ...



آیدین کنار ماشین موند.. روی زیراندازی که توی بالکن خانه باغ پهن شده
بودنشستم و پاهامو دراز کردن و یک پتو مسافرتی روی پاهام انداختن...

منظره قشنگی داشت دور تا دور باغ و لامپ های رنگارنگ بزرگ

کار گذاشته شده بود و چند تا از بچه های آیدین و آرمان به صورت مسلح

دور باغ بودن البته اون قسمت هایی که مانشسته بودیم...

باغ خیلی زیبا و بزرگی بود طبق گفته آیدین هفت هکتار...

آرمان_ خب دیگه غذا بخوریم؟..

آیدین_ میگم چیزه آرمان.. ایم.. فعلا.. منظورم اینه که.. فعلا زود نیست؟..

آرمان_ نه ساعت نه ونیم....

آیدین_ خب آخه....

یکهو آرمان داخل سبد و نگاه کرد و با حالت عصبی گفت: آیدین_

ظرف_____ کوووووووو؟؟؟؟!!!!...

آیدین_ میگم چیزه.. خب.. یادم نبود.. باور کن..

آرمان_ خب پسره احمق الان باچی غذا بخوریم؟..

آیدین_ قاشق که هست..

آرمان_ خب؟..



آیدین_ خب که خب..غدامونوتوی قابلمه می خوریم..

آرمان_ا... نه بابا...خودت تنهایی به این فکر رسیدی؟....

آیدین با حالت شرمنده ای گفت:بیخشید آرمان باور کن سرم گرم...
آرمان پرید وسط حرفش و گفت:سرگرم پوشیدن لباس و ست کردن با غسل و برداشتن لباس برای من تا هممون ست باشیم نه؟!...اون وقت چیز مهمی مثل ظرف هارو فراموش کردی...

آیدین_گفتم که...بیخشید...ای بابا حالا باید عین این زنا منو اعدام کنه...
آرمان_ آیدین امشب از شام خبری نیست!..

آیدین_ا..ناز نکن دیگه آرمان.. گشمنونه..من یه چیزی گفتم بابا...
آرمان_ ناز نمیکنم واقعا از غذا خبری نیست...
آیدین_چی چی رو خبری نیست؟!..ببین به خدا عین این زنا شدی که میخوان شوهرشونو تنبیه کنن...
آرمان_ توهم عین همین مردا شدی که از زنشون خواهش میکنن تا تنبیهش نکنن و بهش غذا بدن....
آیدین_ای بابا من هرچی میگم این یه چیز جواب میده...آرمان گشمنه خواهش میکنم....
(اوخی دلم براش سوخت...)

آیدین_چی چی رو خبری نیست؟!..ببین به خدا عین این زنا شدی که میخوان شوهرشونو تنبیه کنن...
آرمان_ توهم عین همین مردا شدی که از زنشون خواهش میکنن تا تنبیهش نکنن و بهش غذا بدن....
آیدین_ای بابا من هرچی میگم این یه چیز جواب میده...آرمان گشمنه خواهش میکنم....
(اوخی دلم براش سوخت...)

آیدین_چی چی رو خبری نیست؟!..ببین به خدا عین این زنا شدی که میخوان شوهرشونو تنبیه کنن...
آرمان_ توهم عین همین مردا شدی که از زنشون خواهش میکنن تا تنبیهش نکنن و بهش غذا بدن....
آیدین_ای بابا من هرچی میگم این یه چیز جواب میده...آرمان گشمنه خواهش میکنم....
(اوخی دلم براش سوخت...)

آیدین_ای بابا من هرچی میگم این یه چیز جواب میده...آرمان گشمنه خواهش میکنم....
(اوخی دلم براش سوخت...)

(اوخی دلم براش سوخت...)



آرمان_ آخه سرکاری احمق جان من اگه غذا درست کرده بودم نمیگفتم که تو ظرف هارویباری خودم میاوردمش دیگه....

آیدین_ یعنی الان ما..

آرمان_ بله!!..

آیدین چشم غره ای بهش رفت وگفت: میدونی نباید با شکم مرد ها بازی کنی اخی زن...؟!...

آرمان هم خیلی بامزه ابروهاشو بالا پایین کرد... ولی باشنیدن حرف اخر آیدین یکهو اخم کرد و گفت: هووووی زن خودتی بیشعور....

لبخندی زدم این آیدین هم که کلا اصلا کم نمیاره....

آیدین_ بذار بریم خونه امشب پدر تو در میارم تا یاد بگیری منو بچمو سر کار نذاری...!!!!!!... از صبح دلمو صابون زدم....

آرمان چشمک باحالی بهم زد اما آیدین ندید....

آیدین_ پس من برم غذا بگیرم؟؟..

آرمان_ نمی دونم...

آیدین_ یعنی چی که نمیدونی... د... درست حرف بزن ببینم چی میگگی..

آرمان خندید وگفت: عقل کل باز هم سرکاری برنج توی ماشین جامونده...

آیدین_ وایسا ببینم یعنی تو باز هم....



آرمان_ آره گلم.. بلندشو و برنج واز توماشین بیار...

آیدین_ واقعاکه..

آیدین سری به نشانه تاسف برایش تکون دادو بلندش دورفت تا قابلمه برنج و بیاره.. بعد از چند دقیقه آیدین برگشت و در حال نشستن گفت: آرمان غسل که نمیتونه برنج بخوره...

آرمان_ واسه اونشم فکر کردم.. شیشه شیر شوپرا از شیر کردم تا بخوره..

واا.. شما قورمه سبزی بخورید و من شیر؟! ...!

واقعاکه.. آیدین با حالت تاسف گفت: مسخره..

آرمان_ نه ولی جدا از شوخی برایش لهش میکنیم...

آیدین_ باشه چاره ای نیست بده به من تالیش کنم...

یکم برام برنج و خورشت ریخت و آیدین شروع کرد با پشت قاشق له کردن...

خدارو شکر آرمان میدونست آیدین فراموش میکنه که ظرفارو بیاره به خاطر همین به دور از چشم آیدین خودش آورده بودش...

به قاشقی که جلوی دهنم بود نگاه کردم.. اخم کردم...

آیدین با تعجب گفت: چیه چرانمی خوری.. دوست نداری؟!...

سرموبه معنای نه بالا انداختم...

آیدین_ آخه چرا؟! ..!



آرمان بهم نگاهی کرد و رو به آیدین گفت...

آرمان به خاطر اینکه لیمونداره.. ببخشید یادم رفت توش لیمونبندازم به خدامامانم
بهم غذا درست کردن یادنداده.. آخه مامانم نمیدونست پسرش آرمان بزرگ
پسر مغرورش روزی باید غذا درست کنه...

آیدین قاشق و جلوی دهنم گرفت کمی دهنم و باز کردم و کمی از محتویات قاشق
و خوردم....

آیدین در حالی که داشت غذا تو دهنم میذاشت باحالت ننه مرده ای گفت: وای الهی
برات بمیرم خانومم عجب دل خونی داری... آخه چرا مامانت بهت آشپزی یاد
نداده ذلیل مرده... نگفت شاید شوهرت از گشنگی میمیره....

آرمان چشم غره ای به آیدین رفت که آیدین چشمکی بهم زد و آرام طوری که
خودم بشنوم گفت: حال کردی؟... دیدی انتقام شکمو که معطلش گذاشت ازش
گرفتم... خخخخ... باحرص دادنش...

لبخندی زدم... خیلی باحال باهم جرو بحث میگردن...

آیدین تاجهار قاشق و خورد و جویدمن تازه قاشق اولموقورت داده بودم...

جون فکم دراومد...

این بار آرمان یه قاشق توی دهنم گذاشت...

هر دو تاشون غذاهاشون تموم شده بود اما مال من هنوز مونده بود..

آیدین آرمان میگم توجه جوری بلدی قورمه سبزی درست کنی؟... بعد چشمکی
بهم زد و با شیطونی گفت... پسر مغرور و تک پسر خانواده رادمهر خخخخخخخ



آرمان_یه جوری میگی تک پسر انگار چندتا خواهر داشتیم....

خندید

آیدین_خب ما اینیم دیگه..خودم هم انتظار نداشتم..آآخ مامان جون کاشکی الان بودی ببینی تک پسر مغرورت..باباکاش بودی ببینی رئیس شرکت و کارخونه هات پسری که میگفتی در تعجبم چه طور عرضه درست کردن یه نیمرونداره اما به خوبی کارهای شرکت و کارخونه هارواداره میکنه..حالا نشسته قورمه سبزی درست کرده.....

آخه تازمانی که عمومن و بابای آیدین زنده بودن آرمان و آیدین نایب رئیس شرکت های باباهاشون بودن و دست راست رئیس شرکت یاهمون باباهاشون اما با فوت پدراشون دیگه از سمت نایب رئیسی به سمت رئیس شرکت منصوب شدن...

آیدین باحالت مشکوکانه ای انگار مچ کسی و گرفته باشه گفت:

آیدین_وایساببینم امروز من تو رو تو ی آشپزخونه ندیدم ولی معصومه خانوم...یکم مکث کرد و گفت:وایساببینم نکنه معصومه خانوم.....

آرمان خندید و گفت:آره آخه دیوونه من کی میتونم قورمه سبزی درست کنم معصومه خانوم درست کرده بود....

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد نمیدونم چی توی صورتم دید که بانگرانی پرسید: آیدین عسل چرا قرمز شده؟!....

آیدین نگاهی بهم کرد و گفت:خب حتما گر مشه یا خیلی زور زده تا غذاشو بخوره....

راست میگفت به خاطر زور زدن حتما قرمز شدم..



آیدین یکم بهم دوغ دادو ادا مه قورمه سبزی وبهم داد..

آخیش غذا بعد از چند ساعت تموم شد...

سر موبه معنای تشکر تکون دادم که هر دو تاشون لبخندی زدن....

آیدین_ آرمان تخمه آوردی؟...

آرمان_ نه یادم رفت...

آیدین_ راست میگویی یا باز هم داری سرکارم میذاری....

آرمان_ نه باور کن این یکی سرکاری نیست...

آیدین_ پس من برم ببینم توی خونه تخمه هست یا نه؟...

آرمان_ مگه داری؟؟...

آیدین_ نگفتم داریم گفتیم ببینم داریم یا نه؟...

آیدین بلند شد و رفت سمت ویلا آرمان رو کرد سمت من و گفتم: نمی ترسی برم از توی

ماشینم لب تابو بیارم تا فیلم نگاه کنیم؟...

تو چشمات زل زدم میخواستیم بهش بگم ام پی تریمو برام بیاره امانمی دونستم چه

جوری بهش بفهمونم...

آرمان_ چیزی میخوایی....

سر موبه معنای آره تکون دادم...



آرمان_چی میخوایی گلم؟...

به گوشیش اشاره کردم گوشیشو داد دستم و گفتم: بیامیخوایی چیکارش کنی؟..

سر موتکون دادم مثلا دارم آهنگ گوش میدم...

به وضوح غم و ناراحتی و توی چشمش دیدم...

آرمان_عسل نمیدونم داری چی میگی..

دوباره سعی کردم.. اما باز هم نفهمیدم.. بیخیال شدم....

دو دقیقه از رفتنش گذشت هنوز هیچ کدومشون نیومدن باینکه توی فضای باغ کاملا روشن بود اما چون نمیتونستم هیچ گونه حرکتی کنم و پشت سرم و اطراف و بینم ترسیدم.... آرمان و دیدم.. اما چشمام یاری نمیکردن چشمام سیاهی رفت و داشتم بیهوش میشدم.. آرمان وقتی منو دید کیف لب تابش از دستش افتاد و آیدین که ظرف تخمه توی دستش بود و از اون سمت می اومد بانعره ای که آرمان زد به من نگاه کرد و کاسه تخمه از دستش افتاد و جز نعره اون دو تا که اسممو صدا میکردن دیگه چیزی نفهمیدم..

(آرمان)

همش سعی میکرد بهم چیزو بفهمونه اما من هیچی نفهمیدم.. خودش خسته و ناامید شد.....

کیف لب تاپ روی دوشم بود و بهش نگاه کردم دیدم چشمش و حالتش داره یه جوری میشه و داره بیهوش میشه.. منو آیدین هر دو تا مون هجوم بردیم سمتش.. آروم به گونه هاش ضربه زدم بیهوش شده بودن گران به آیدین نگاه کردم حالش از من بدتر بود.....



من_ آقای دکتر حالش چه طوره؟..

دکتر به چهره نگران منو آیدین نگاه می کرد و گفت: امروزت حرکت زیادی داشته؟..

آیدین_ نه..

دکتر_ پس چرا این طوری شده؟..

من_ چرا چرا.. آره امروزت حرکت زیادی داشته همش سعی میکردیم چیزی و بهم بفهمونه پیشرفت زیادی هم کرده...

دکتر سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت: همینها دیگه من بهترم گفتیم نبایدت حرکت زیادی داشته باشه و خسته بشه نباید بهش فشار بیاورید.. آیدین_ ما اصلاً بهش فشار نیاوردیم..

دکتر_ شما دیگه چرا؟ ناسلامتی هر دو تا تون دکترهای مملکتین هر چند دیگه کار نمی کنید بعد از فوت آقای رادمهر و فرخی شما دو تا دیگه سرتون به شرکت و کارخونه گرم شد...

من_ آخه رشته اصلی منو آیدین ساختمان سازی و عمران بوده ولی چون به پزشکی علاقه داشتیم خب مدرک اون رو هم گرفتیم...

دکتر لبخندی زد..

دکتر_ تعریف شرکت هاتونو زیاد شنیدم.. شنیدم توی همه کشورهای خارجی نفوذ کردین...

آرمان_ بله..



دکتر_ خلاصه اینکه موفق باشید ولی بحث دختر عمو... علایم بهبودی توی بدنش دیده شده..

من_ آره.. اتفاقا امروز تونست کمی غذا بخوره و بجویه...

دکتر_ حتما خیلی کمکش کردین..

من_ بله.. ولی پشتکار خودش بوده..

دکتر_ از همون بچگی یادمه شما دو تا خیلی دوستش داشتین...

لبخندی زدیم و سرمون انداختیم پایین...

دکتر_ خب دیگه من باید برم تا چند دقیقه دیگه بهوش میاد.. به خاطر خستگی و تحرک زیاد این طور شده ولی معلومه شما دو تا توی تغذیه براش کم نداشتین بدنش خیلی قوی بوده.

(عسل)

یه ماه میگذره و من همچنان مثل سابقم البته میتونم به مدت ده دقیقه روی پاهام وایسم.. آرمان میگه پیشرفت چشم گیری داشتی.. اما من میدونم داره فقط برای دلگرمی من این حرفو میزنه....

آیدین او مدسستم و گفت: بیابریم پایین...

روی تختم نشسته بودم و خواست بغلم کنه که نداشتم...

چشماش گرد شد با تعجب گفت: اتفاقی افتاده؟...

به پاهام اشاره کردم ...



آیدین_ آهان میخوایی خودت بیایی امازپله..

سرمو کج کردم ومظلومانه بهش نگاه کردم.. لبخندی زد.. کمکم کرد روی پاهام
وایسم ولی فقط تونستم سه قدم راه برم....

حسابی خسته شدم.. یکم وایسام..

آیدین_ خسته شدی عسلم؟..

سرموبه معنی آره تگون دادم..

آیدین_ خب بذار بغلت کنم نباید زیاد به خودت فشار بیاری..

هنوز نتونسته بودم تحرکی داشته باشم جزیه کوچولو قدم زدن اونهم به خاطر این
بود که آیدین یا آرمان هر روز توی باغی که پشت ویلای آیدین بود منو برای قدم
زدن به اونجایی بردن... باغ قشنگی بود و بزرگ بود تا حالا چند بار به باغ های
آرمان و آیدین که خارج از شهره رفتیم ولی الان چهار هفتس که دیگه نرفتم...
آرمان اومد بالا و هر دو تا شون دستامو گرفتن و راه بردن....

تموم این مدت خیلی لوس بارم آورده بودن..

روی تاپ چهار نفره ای که توی باغ بودن نشستیم نصف بیشتر راه وبغلم کردن ولی بقیه
اش و خودم اومدم....

چند دقیقه گذشت احساس کردم تاپ داره تگون می خوره به آیدین و آرمان نگاه
کردم هر دو تا شون کنارم نشسته بودن و سرشون توی گوشی بود پس تاپ چه جوری
داره حرکت میکنه؟...



یکهوهردوتاشون باتعجب چشم از صفحه گوشی گرفتن وبه من نگاه کردن....

آرمان بالحنی که توش تعجب موج می زدگفت: تو..تو.. داری..پاهاتو.. عسل
توداری..پاهاتوتکون میدی؟؟؟!!!

به پاهام نگاه کردم وای داشتم تکونشون می دادم سرمو آوردم بالا که چشمم به
آیدین افتاد که داشت بالبخندی که دل وایمونموبه آتیش کشید نگاهم میکرد از ذوق
زیاد نتونستم تعادلمو حفظ کنم و داشتم از ناپ سقوط میکردم که دستای گرم و
مردونه آرمان دور کمرم حلقه شد و از سقوطم جلوگیری کرد..منوروی پاهام
وایسوندن..

آیدین گفت: عسل بیابه سمت من..بیانترس..

آرمان پشت سرم بود و بدون اینکه منو گرفته باشه ازم مراقبت میکرد تا نیتیم..آروم
آروم راه میرفتم به تلاش های زیاد عشق های زندگی تو این مدت فکر کردم..به
طاقةت و حوصله ای که برام به خرج میدادن..سرمو آوردم بالا و به آیدین نگاه
کردم..دو قدم دیگه مونده بود تا بهش برسیم ولی دیگه نتونستم خیلی خسته شده
بودم داشتم می افتادم اما افتادنم همانا و در آغوش کشیدنم توسط دو تا مردهای
زندگیم همانا.. آیدین از جلو آرمان از پشت بغلم کردن تا از افتادنم جلوگیری
کنن..به خودشون اومدن و ازم جدا شدن و دستمو گرفتن و آروم آروم بردن سمت
ویلا....

کاملاً الان توانایی راه رفتنموبه دست آوردم ولی دستام هنوز نه.. کمی میتونم
تکونشون بدم.. امروز قراره کاری کنن که بتونم دستامو تکون بدم مواد لازم برای این
کار: یه کاسه چپیس..یه کاسه کاکائو با فاصله ی ده سانتی متر از کاسه چپیس..یه کاسه
قرص ایکسه..یه کاسه پاستیل و در نهایت یه کاسه ترشی که اون آخرها بود فاصله
هر کاسه ده سانتی متر بود که باید من دست دراز کنم و کاسه ها رو بردارم و محتویات
توش و بخورم.. بهشون نگاه کردم..منتظر بهم نگاه کردن..به کاسه های روبه روم که
به صورت عمودی روبه روم چیده شده بودن نگاه کردم..دستمو آروم آروم
دراز کردم و بردم جلوهر دو تا شون داشتن با ذوق بهم نگاه میکردن و تشویقم



آرمان_ البته قبلش بریم دکتر..

آیدین_ آرمان امروزمگه فرده؟!...

آرمان_ آره امروز نوبت دکتر شه...

راه افتادم سمت مطب دکتری که یه ماهه تحت درمانشم اما هنوز نتونستم زبون باز کنم....

از مطب اومدیم بیرون من جلوی هر دو تاشون بودم یکهو وایسادم که اون دو تا هم وایسادن.. برگشتم سمتشون.. آرمان و بعد آیدین و بغل کردم و لپاشون و ماچ کردم برای عملی کردن نقشم باید اول اینطوری عمل می کردم....

وقتی بغل آیدین بودم دلیم نمی خواست پیام بیرون نمیدونم چرا اما یه حس مزخرف داشت بهم میگفت دیگه هیچ وقت مزه آغوششون نمیچشی.. دیگه هیچ وقت بوی این آغوش گرم و حس نمیکنی....

آرمان دستشو کرد توی جیب شلوارش و ژستی که داشتیم برایش دلیم ضعف میرفت گرفت و گفت: خب این ماچ یعنی اینکه یه چیزی از ما میخوایی حالا چی می خوایی شیطون خانوم؟!....

خودم ولوس کردم و به ناخنام اشاره کردم آیدین لبخندی زد و گفت: چه رنگی؟!....

اشاره ای به رنگ لباس آرمان کردم....

آیدین_ از اون رنگ میخوایی؟!...

سر موبه معنای آره تکون دادم باشه ای گفت و راه افتادیم به سمت پاساژ همیشه گیمون....



از ماشین پیاده شدیم که یکهو با صدای نعره وحشتناک آرمان و آیدین که
اسممو صدا میگردن و پرت شدن من به سمت دیگه خیابون و پرت شدن آیدین
و خاموشی چشمام دیگه چیزی نفهمیدم....

صدای آیدین بود: عسل من تا آخر عمرم عاشقت میمونم تو برای همیشه توی
قلبمی.. خانوم خوشگلم.. امیدوارم از امانتی که بهت دادم به خوبی مراقبت کنی...

چشمامو باز کردم.. داشتم خواب میدیدم آرمان با چشمایی که از شدت گریه

قرمز شده بود روی سرم بود.. وای.. این چرا این طوری شده؟!..

دکتر نگاه می به من کرد و گفت: خب.. خب.. خب.. بیدار شدی؟

.. رو کرد سمت آرمان و گفت: میتونید خودتون بهش بگید یا میخواید من بهش بگم..

آرمان: نه ممنون خودم بهش میگم؟..

دکتر_ باشه هر جور مایلید..

دکتر از اتاق رفت بیرون و آرمان تو چشمام زل زد.. داشتم از دل شوره
میبردم.. نمیدونم چرا احساس میکردم یه اتفاق بدی افتاده.. اصلا چرا الان آیدین
بالاسرم نیست؟!؟!...

آرمان_ سلام خانوم کوچولوی خواب الو...

لبخندی زدم که لبخند تلخی تحویلیم داد...

آرمان_ توالان یه هفتس بیهوشی.. مکشی کرد و گفت: ماجرار و یادته؟!.. چیزی یادت
میاد؟!.....



نه هیچی یادم نبود اصلا یه چیزها و یه صداهای گنگی توی سرم بود...

سرموبه معنای نه بالانداختم..

آرمان_ وقتی از ماشین پیاده شدی یه ماشین با سرعت بالاداشت بهت نزدیک میشد بانعره مادو تابر گستی سمتمون.. که یکهو.. یکهو.. دستی تومو هاش و پشت گردنش کشیداشکام سرازیر شدن..

آرمان_ یکهو آیدین توروپرت گرداون سمت خیابون و خودش رفت زیر ماشین....

گریه امونموبریده بود یعنی چی؟ .. مردزندگیم.. آیدین خوشگلم.. وای خدایا..

آرمان_ قلب تو آسیب دیده بودو همین طوریکی از کلیه هات.. آیدین به شدت مجروح شدطوری که یه بار بهوش اومدواسم تورو آوردو گفت: حالت خوبه یانه؟.. من هم گفتم آره.. فردا صبحش به من خبر دادن که توبه یه قلب و یه کلیه نیازداری مگر نه جونت واز دست میدی آیدین تا این حرف شنیدگفت: من قلب و یکی از کلیه هاموبهش میدم.. سرش دادزدم.. حتی یه سیلی خابوندم توی گوشش اما فقط زل زدتوی چشمام وگفت: آرمان خیلی دوست دارم.. وبغلم کردگفت بگوبه عسل خیلی دوستش دارم.. اونقدی که دارم قلبموبهش میدم.. نداشت حرفی بزخم واز بیمارستان رفت بیرون متوجه حرفاش نشدم یعنی شدم اما انتظار نداشتم این کاروبکنه.. دوروز بعد یعنی دیروز تو رو برای عمل داشتن آماده میکردن از آیدین خبری نبود خیلی خوشحال بودم که یکی پیدا شده که بهت زندگی و برگردونه قسم خورده بودم هرکی که بهت قلب یا کلیه اهدا کنه خانوادشو از هر نظری بینیاز کنم...

وقتی از دکتر پرسیدم کی داره جونتو نجات میده.. با آوردن اسمش کپ کردم کاراز کار گذشته بودحتی وصیت نامه هم نوشته بودخوردشدم داداش من ...

بغضش نداشت ادامه بده این داشت چی میگفت..



_عسل الان قلب آیدین داره توی سینت میتپه ویکی از کلیه هاش توی بدنته..اما..اما..روحش توی آسمونا..

نفهمیدم داره چی میگه سر مواز دستم کشیدم واز روی تخت پایین اومدم مثل دیوونه هاشده بودم آرمان اسمموصدامیز دامامن توجهی بهش نداشتم..رفتم پیش پرستار باتعجب بهم نگاه کرد

داد زدم_ سر دخونه..سر دخونه کجاست؟...

باورم نمیشد من داشتم حرف میزدم..

نگهبان اومد سمتم وگفت: بیاتا ببرمت..

همراه آرمان دنبال نگهبان راه افتادیم...

صورت خوشگل وشونه های بزرگ وبازوهای عضله ایش وهیکلش

سر دسر دبود..نه..نه..این امکان نداره..آیدین من..آیدین خوشگل من..

خودمو انداختم بغلش...هنوز برای من بغلش گرم بود وبهم آرامش

میداد...هنوز اون بوی خوبی که همیشه داشت والان هم حس می

کردم...اصلا نمیترسیدم..از چی بترسم از آیدین از مردی که باتموم وجود عاشقش بودم..چرا قلبش نمیتپید؟..چرا...چرا..

باگریه و داد گفتم_ آیدین...بیدار شو..تورو خدااااااااا...بیدار شو...
ببین دارم حرف میزنم..تورو خدا بیدار شو..چرا چشمای خوشگلت وبستی...آیدین
بلندشو...بلندشو بابامن لاک نمی خوام لاک بخوره توی سرم..



من_ میشناسمش؟

آیدین_ آره

من_ راهنمایی؟!

آیدین_ خب اول اسمش با حرف عین و اول فامیلش با آر شروع میشه

من_ خب یکم واضح تر

صدای خندش توی گوشم پیچید دستمو گذاشتم روی قلبم.. قلب اون داره توی سینه
من می کوبه... وای خدایا!!!!... چرا!!!!!!؟؟؟؟

امروز قراره عشق زندگیم... آیدین عزیزمو.. دفنش کنن...

سینمو که توش داشت قلب ایدین میتپید و فشردم...

جیخ میزدم و داد میزدم و سعی میکردم خودمو آزاد کنم دو تا از محافظای آرمان
دستامو گرفته بودن و نمی داشتن برم جلوو آرمان هم باگریه داشت کاری
میکرد آرومم کنه...

آرمان_ آروم باش خانوم خواهش میکنم عسل چر اداری هم خودتو عذاب میدی هم
منو؟....

من_ ولم کنید لعنتیا.. دفنش نکنید.. اون که

نمرده... آرم_____ ان تور و قرآن نذار دفنش کنن من آیدین
ومی خوام... دمیگم ولم کنید.. نه.. نه _____ه.. تور و خدانریز.. نریز اون
خاک لعنتیو... اون که نمرده...



دادمیزدم وهق هق می کردم تا حالا چندبار بیهوش شدم مامان و خواهرش از خارج برگشتن حال و اوضاعی دارن که از خدای خوام به هیچ خواهر و مادری نده...

من_ آرمان به اینا بگوولم کنن تور و خدا بهشون بگوولم کنن نمیرم جلو باشه... فقط بگو ولم کنن...

باچشمای قرمز مشکوک بهم نگاه کرد: راست میگی؟

من_ آره.. آره.. فقط بگوولم کنن....

آرمان باعلامت سر بهشون اشاره کرد و من ورها کردن دویدم سمتش اما آرمان کمرم و گرفت جیغ زدم.. آرمان داشت منوازیشت به سمت خودش میکشوند من هم تقلامیکردم و گریه میکردم

_ آیدین بیدار شو.. آیدین... نرو.. نرو.. بیدار شو... آیدین بلند شوووو... بهشون ثابت کن هنوز زنده... ولم کن آرمان بذار برم پیشش... تور و خدا آقا نریز اون خاک لعنتیو نریز حداقل منو هم باهاش دفن کنید... آیدین... نبلندشو... من... من...

چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم....

امروز چهلم آیدینه همه در حال گریه کردن تا حالا چندبار بیهوش شدم بدنم خیلی ضعیف شده نه غذایی خورم ونه آب فقط کارم گریه ...

اما امروز آرمان از پس دیدم داره غصه میخوره به زور دو قاشق خوردم...

الان بغل آیلینم و دارم هق هق میکنم...

امروز قراره وصیت نامه آیدین فرخی عشق من خونده بشه....



وکیل آرمان و آیدین وارد شد و بعد از تسلیت و حرف زدن با مادر آیدین و آرمان پاکت وصیت نامه رو باز کرد:

به نام خدا خالق انسان

به نام انسان خالق اشک

به نام اشک تسکین دهنده قلب

به نام قلب ایجادگر عشق

به نام عشق زیباترین خطای انسان

من آیدین فرخی فرزند آبتین فرخی در تمام زندگیم عاشق دختری بودم که حاضر بودم تمام دنیا رو به پاش بریزم می خواستم یکی از بهترین و رویایی ترین زندگی رو برایش بسازم.. من همیشه در حال اثبات عشقم به اون دختر بودم اما امروز من عشقم و تمام و کمال بهش ثابت کردم.. هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکردم چون دوست نداشتم فکر بکنه از همون بچگی بهش نظر داشتم از داداش عزیزم که بیست و دو سال باهم دوست بودیم آرمان را دمهر کسی که در همه شرایط و حال کنارم بود طلب حلالیت میطلبم و میخوام بدونم که چه قدر دوستش دارم مادر و خواهر عزیزم با اینکه سه ساله که ندیدمتون دلم براتون تنگ نشده چون همیشه و در همه حال جاتون توی قلبم بوده و برای همیشه توی قلبم جای خواهید داشت هر چند الان قلب من جاش امن تره... پیشی یه نفره که از من بهتر میتونه ازش مراقبت بکنه...

با گفتن این حرفش اشکام بیشتر سرازیر شد..

زندگی من هنوز تموم نشده تازه شروع شده.. عسل عزیزم من عاشقت بودم.. بله.. اون دختری که اول حرفش با عین شروع میشد و عشق زندگی من بود تو بودی امیدوارم عشقم و بهت ثابت کرده باشم من عاشقت بودم با تموم وجود اما حالا می



دو نم که مرد بهتر از من وجود داره که تو رو خوشبخت کنه حتی بهتر از من آرمان
 رادمهر پسر عموی خودت داداش عزیز من اون هم مثل من عاشق تو بود و اونهم مثل من
 نمیتونست بهت ابراز علاقه کنه عسل خانوم مواظب خودت و دوست من یعنی آرمان
 باش امیدوارم در کنار هم مزه آرامش و خوشبختی و بچشین... در ضمن مراقب قلبم
 که در حال کوبیدنه باش.. حتی اگه توی بدن خودم هم بود همش داشت برای
 تو میکوبید و تنها تو توش جای داشتی و به عشق تومی کوبید حالا که توی سینه توداره
 میکوبه بهتره... قلب خیلی وفاداریه... به صاحب اصلیش رسید... آیلین جان
 خواهر نازنین من بدون که داداش از این بالا همواره هو تو داره و برات
 آرزو خوشبختی میکنه.. مادر عزیزم با اینکه مادرتنی خودم نیستی و من پسر ناتنی ات
 بودم اما کاملاً برام حق مادری و به جا آوردی حلالم کن همتان رادوست دارم و برای
 تک تکتان آرزوی موفقیت میکنم.. آرمان انگشتری که خودت میدونی چه ماجرای
 داره با عشق دست عسل کن و ماجرا عاشقی مون و براش بگو... عسل آهنگ.. خانوم من
 از علی روزگار همون که عاشقش بودی منو آرمان هم عاشقش بودیم و همیشه
 آرزو مون این بود که روزی برای تو بخونیم اما قسمت من نشد اما خوشحالم چون
 تو با آرمان خوشبخت ترمیشدی یادته همیشه دوست داشتم بهت اعتراف کنم
 اما آرمان مانع میشد می گفت که الان وقتش نیست...

با این حرفش آرمان بیشتر قطرات اشکش جاری شد...

عسل خیلی خوشحالم که آرمان نداشت بهت اعتراف کنم چون من لیاقت داشتن
 تو رو نداشتم امیدوارم در کنار پسر عموت خوشبخت بشید... ولی یه حسرت به دل
 موند اینک گاش یه بار بهت اعتراف می کردم که عسل من عاشقتم اما متاسفانه
 نشد و نتونستم.. روزگار این اجازه رو به من نداد.....

اشکام بیشتر سرازیر شد...

میدونم سر قبرم زیاد گریه خواهی کرد اما بدون من ناراضیم و نمی خوام زیاد اشکات
 و به خاطر مردی که بهت شک کرد بریزی اون اشک هارو الکی هدر ندی ولی خواهشا
 روزهای تولدم و روزهای تولدت همراه آرمان بیایید سر قبرم منو اونجا
 تنها نداری عسل دوست دارم.. از همتون طلب حلالیت میطلبم.... خدا نگهدار...



بعد از اتمام وصیتنامه و کیله گفت: این وصیت نامه اصلی مرحوم آیدین فرخی بود که تاکید کرد در جمع خونده بشه اما برای تقسیم ثروت ایشون توی وصیت نامه دیگشونه که گفتن در حضور خانوم رادمهر و خواهر و مادرشون و آقای آرمان رادمهر خونده بشه...

حالم خیلی بد بود هنوز باورم نمیشد تموم این مدت آیدین عاشقم بوده و با این کارش عشقش و بهم ثابت کرد پس معنی تمومی نگاهای آرمان و آیدین و اون بوسه و بغل ها و آغوشها... خدایاتو که میدونستی عاشقه چرا... چرا این کارو کردی.. آرمان بغلم کرد و منو بردتوی آشپزخونه بهش نگاه کردم من عاشق این مرد بودم و همین طور آیدین... با آغوشهاشون لبخندهاشون آرامش می گرفتم.. من در بغل این مرد هم میتونستم خوشبخت بشم چون هم اون عاشقمه هم من... آغوشش بوی آرامش و امنیت میده...

یه ساله که از فوت آیدین میگذره با اینکه جای خالیش توی زندگی منو آرمان به وضوح معلومه اما باز هم داریم باهاش کنار می آییم... آرمان ماجراها رو برام تعریف کرد فهمیدم از همون وقتی که من یازده سالم بوده این دو تایه حسی بهم داشتن و هر چه بزرگتر میشدن حسشون قوی تر میشده.. آرمان باتموم وجودش عاشقمه طبق وصیت آیدین سفارش کرده بود که حتما بعد از چهارم مراسم عروسی من و بر گزار کنیم اما این کارو نکردیم چون شرایط روحی و روانی من خوب نبود...

من الان کاملاً در کنار آرمان مردی که باتموم وجود عاشقش هستم کاملاً خوشبختم... هفته آینده قراره عقد کنیم.. ولی نمیدونم چرا دوسه روزه هی حالم بهم میخوره الان داریم میریم دکتر چون آرمان میگه نکنه مسموم شده باشم....

دکتر بعد از معاینه من لبخندی به رومون پاشید و گفت: تبریک می گم دارید بابا ما مان میشید...

دهن من و آرمان اندازه غار علی صدر چه عرض کن بزرگتر از اون باز شد... با تعجب بهم نگاه کردیم... اما این مدت آرمان بهم نزدیک نشده بود چه برسه به وای نکنه



...نکنه... این جوجوی خوشگل... بچه آیدین باشه... یعنی بچه آیدین الان توی شکم
منه وای خدایا باورم نمیشه... وای نه...

سوار ماشین شدیم بانگرانی وبی مقدمه رفتیم سر اصل مطلب...

من_آرمان...

آرمان_جانم خانومم....

ووویی... هنوزم با زدن این حرفا ته دلم غنج میره...

من_میگم میذارای بچه روبه دنیا بیارم میشه سقتش نکنیم؟...

یکهوز دروی ترمز و باچشمای گردشده گفت:

آرمان_چی...؟ هیچ معلومه داری چی میگی؟...

_تورو خدا آرمان دلت میاد...

آرمان_مگه من چیزی گفتیم؟!!!...

من_یعنی میذارای این بچرو به دنیا بیارم؟

آیدین_آره دیوونه.. مگه میشه تنه یادگاری آیدین ونگه نداریم

هر دو تامون خندیدیم واقعا خیلی خوشحال شدم... بچه آیدین... آیدین عزیزم
....آره... ولی... نه نباید دیگه به آیدین فکر کنیم من دارم زن آرمان میشم
و فکر کردن به اون خیانت به آرمان محسوب میشه هر چند خودم به این حرفی که
زدم اعتقادی نداشتم.....



(خخخخخ):

من الان کاملاً خوشبختم... به زنی که در کنار شوهر و بچه هاش احساس امنیت و خوشبختی میکنه... پسر آیدین... آرتین... کاملاً شبیه خودشه و جدیدت و مغرور بودنش حین انجام کار (منظورم مدرسه و وقت هایی که همراه ارمان به شرکت و کارخونه هامیره) حتی شوخ بودنش توی محیط خانواده... رنگ چشمش و فرم لب و بینیش هم به آیدین رفته... و اما دوتا دخترای خوشگل خودم... آیناز و آیدا... چشمشون هم رنگ چشمای منو ارمان یعنی آیه... موهای دراز و خرمایی... پوست سفید... و لبای قرمز کوچولوی خوشگل....

ارمان اصلاً هیچ گونه فرقی بین دخترهای با آرتین نمیداره... آرتین یازده سالشه و توی این سن مثل دوتا باباهاش پسری ورزیده و قدبلنده... همش باشگاه و کلاس های رزمی میره میگه دلم میخواد هیکل و ابهت مثل بابا ارمان باشه.... دوتا دخترهای خوشگلم که دوقلو هستن نه سالشونه و اای اینا سر منو بردن....

من_ آرتین_____ین... آید... آیدا و بهش
 بده... سرم رفت

آرتین_ نه مادر من... من باید بدونم باکی داره حرف میزنه و چت میکنه... مگه بی
 صاحابه...

لبخندی زدم دقیقاً غیرت بازی هاش هم مثل آیدین... گوشیم زنگ خورد ارمان
 بود...

من_ الوجانم

ارمان_ سلام خانوم خوشگلم

من_ سلام آقای مزاحم خسته نباشی



آرمان_ از صفتی که بهم نسبت دادی کمال تشکر دارم شما هم خسته نباشی خانوم زد
حال... و ایسا ببینم این صدای دادویدادا برای چیه؟

من_ صدای دختر اس

آرمان_ باز هم آرتین داره...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

من_ آره

آرمان_ باید حسابشو برسم... البته به موقش

من_ کاری داشتی؟..

آرمان_ آره

من_ چه کاری؟

آرمان_ بین من دارم میمیرم دارم این جا توی این شرکت جون میدم... دیگه
نمیتونم تحمل کنم

منظورشو گرفتم با صدای اعتراض آمیزی گفتم:

من_ ا... ارمان بس کن دیگه

آرمان_ خواهش میکنم همین یه بار

من_ آخه تو زیاده روی میکنی میترسم یه دونه دیگه بذاری توی دامنم



آرمان_ نه قول میدم

من_ باشه منتظرم

آرمان_ وای خدایاشکرت الان میام خونه

گوشیو باخته قطع کردم... از دست آرمان.... من باید سر به سینه آیدین بذارم (جمله حکیمانه ای از استاد آیدین فرخی (اگه یادتون باشه))

به باغ یکی از دوستای آرمان رفتیم... اونجا این آقا آرتین ماهمش به خواهراش گیر میداد و منو آرمان هم همش میخندیدیم... بوی کباب توی بینیم پیچید و باعث شد حالم بهم خورد آرمان باچشمای گرد شده بهم نگاه کرد و دستوسرش و گفت: وای بدبخت شدیم زیاده روی کردم.. نه...

چشم غره حسابی بهش رفتیم و گفتم: اگه گذاشتم دیگه بهم نزدیک بشی اینجوری باشه هر سال یکی میزاری توی دامنم

آرمان_ میخوایی بندازیش؟! ...

من_ چ_____ی؟؟؟؟!!!!

آرمان_ غلت کردم... هیچی

من_ آهان... فکر کردم چیزی گفتمی

برگه آزمایشو گرفتیم... درست حدس زده بودیم حامله بودم....

چندماه گذشته و امروز رفتیم برای سونو گرافی تا جنسیت بچه مشخص بشه....



سخن نویسنده:

اینم از رمان عشق ماسه نفر...

امیدوارم ازش خوشتون اومده باشه....

عشق همینه وقتی عاشق یه نفر میشی حاضری از همه چیزت بگذری... حاضری برای اثبات عشقت به اون یه نفر هر کاری بکنی... آیدین قصه ما هم عشق پاکشو که توی سینهش بود با اهدای قلبش به عسل ثابت کرد...

امیدوارم از رمانم راضی بوده باشید و از خوندنش پشیمون نشده باشید...

خوندن این رمانو هم به دوستای دیگتون پیشنهاد بدید:

همیشه در پناه حق موید و سرافراز باشید

Kiana...Bahmanzad

ساعت: پنج ونیم بامداد

پایان کتاب

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



**کانال تلگرام کتاب های رمان
برای انواع گوشی های موبایل و کمپیوتر**

کانال کتاب



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

آدرس سایت :

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

موفق باشید